

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228953**

UNIVERSAL  
LIBRARY

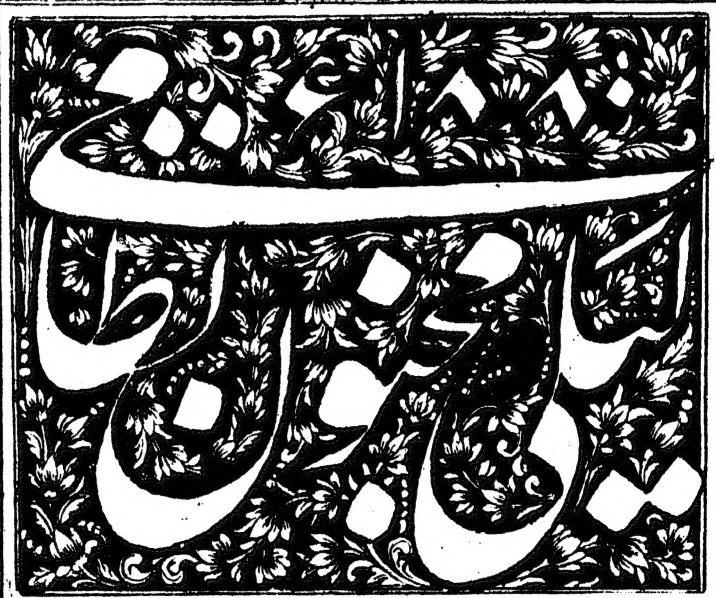








بِعِصْنائِهِمْ وَمَكَانِ فَضْلِ خَلْقِ بَيْنِ وَرِثَةِ



دَرْ طَبْعِ مِثْشِ نَفْسِ كَشَوِ طَبْعِ مَرْمَقُولِ هَمَائِشِ



بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام تو بهترین مهر فراز	بی نام تو نامسکی گم باز	ای کارکشای بر چه بستند	نام تو کجید بر چه بستند
ای بیخ غلی نکت ته زاول	بی حجت نام تو مسجل	ای هست کن لسان مستی	کو ته زورت دراز دوستی
ای خطیه تو تبارک الله	فیض تو همیشه بارک الله	ای هست ز بر طریق چو	دانای درونی و بیرون
ای هفت عروس نه چار	بر در که تو به پرده دار	ای هر چه رسید و آرسیده	در کن فیکون تو آفریده
ای دایه عقل و باغت جان	در کم تو هست و نیست یکسان	ای محرم عالم تحیر	عالم ز تو هم تخی و هم پر
ای تو بعضیات خوش بوی	ای نخی تو نمیکند مرصوف	ای امر ترانفاذ مطلق	وز امر تو کائنات مشتق
ای مقصد هست بلند ان	مقصود دل نیازندان	ای سر ره کش بلند میان	در باز کن درون نشینان
ای به ورق تو در من ایام	ز انما زرسیده تا با بنام	صاحب تویی آن و گر کنند	سلطان تویی آن و گر فلانند
زاده تو بنور لایزال	از شرک و شر یک هر دو فنا	در صانع تو کاد از عده مشی	عاجز شده عقل علت اندیش
تزیین جهان چنانکه هست	کردی بشنا یک کشا هست	در راه تو هر که را وجود است	مشغول پرستش سجد است
بر ابلق صبح و ادهم شام	مکنت زده این بوی لایم	گر وقت گره بچرخ و آوا	هفتا گره بر و کشا و
خاکستر ز انماک سود	صد آینه نام روز و دوس	بر هر رقی که حرف رانده	آتش همه را و حرف خوانده

بر کوه کن ترکان و زو نه	کردی جو سپیدی ستونه	هر جا که خرمی شگرف ست	قفاش بکلید این دو دست
حرفی به غلط را نگو	یک نقطه در خطا نگو	در عالم عالم آفرین	به زمین نتوان رقم کشیدن
هر دم به بحق مست رنجی	بخشی بدل خراب گنجی	در قسمت بنگی و شاهی	دولت تو دمی بهر که خواهی
از آتش ظلم و دود و غلوم	احوال همه تراست معلوم	هم قصه ناموده دانه	هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی نیک	والنگاه ره پای و کوی نیک	توفیق تو که نه ره نماید	این عقده بعقل که کشاید
عقل از در تو بصر فروزد	اگر پای درون نه بلسوزد	ای عقل مرا کفایت از تو	جستن زمین و بهایت از تو
من بیدل و راه نیم ناکست	چون راه برم تو بی و پاکست	عاجز شدم از گز نه بار	طاقت نه چگونه باشد اینکار
میگو شوم و در تم تو ان نیست	کارام تو هست بکل از نیست	گر لطف کنی و گرنه کنی قهر	پیش تو یکی ست نوش از بهر
شک در دامن بود کاسیر	از لطف زیم ز قهر میرسم	یا شربت لطف و ایشم	یا زهر مکن ز قهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر	هم لطف بر ای ماست آخر	تا در نفسم عنایت هست	قراک تو کی گذارم از دوست
والنگه که نفس به آخر آید	هم خطبه نام تو سر آید	آن لحظه که برگ بر پایم	هم نام تو در خط و طبعم
چون گردش و وجودم	هر جا که روم ترا پرستم	با تسم و حساب هستی	میراد تو به خورم و دوستی
در عصمت یخچین حصار	شیطان بر حیم کیست بار	احرام گرفته ام بکویت	لبیک زنان بخت و چو
احرام شکن بسی ست زنهار	ز احرام شکستم نگه دار	من بکیس و رخسار نهانی	هان ای کس بکیان تو دار
چون نیست بجز تو و سیکر	هست از کرم تو ناگریم	یک ذره ز کیمیا می غلاص	گر بر سر من نمی شوم غلاص
آنجا که نمی ز لطف یک تاب	زرگر و خاک و در شو و آ	من گر گرم و گر سفالم	پیرایه تست و ستالم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم	اغلاص تمی شفاعت آرم	تا غرق نشد سفینه در آب	رحمت کن و دستگیر و دریا
بر دار مرا که اوفتادم	وزیر کب جد خود بیادم	از ظلمت خود را بیم ده	بانور خود آشنایم ده
هم تو بعنایت آله	آنجا قدم نمی که خواسته	تا چند مرا ز بیم و امید	پروانه و بی باده و خورشید
از خرم خویش نه ز کاتم	منو لیس به این دآن برتم	تا که به نیاز هر نواله	بر شاه و شبان کنی حواله
از خوان تو با نغم ترکیت	وز حضرت تو کیم ترکیت	چون زرقه جود من خرم	آباد شوم بجاک و آینه

خانکی ده از آستان خوشم  
وانگاه مرا بمن دهی باز  
تا با تو چو خاص نور گروم  
هر عهد که هست و حیات است  
چند آنکه قرار عهد یابم  
اول که نیا فریده بودم  
بر صورت من زرد می بستی  
بهر جا که نشاندیم نشستم  
که پیر شدم و گریه جو انم  
چون غلغم آفریدی اول  
این مرگ نه باغ بوستان است  
که نیکو گم اینچنانکه ایست  
خواهی که به نهم تست تر شمر  
از بحر تو هست آب خیرش  
گر صد لغت از زبان کشاید  
در دم ترند چو تنگ مالان  
گر هر چه نوشته زبانشو  
گر باز زبان قدم رساند  
زان پیش کامل بر نهنگ  
ای شاه سوار ملک مستی  
نوابده باغ اولین صلب

و ابی که وصل خبر در پیشم  
یک سایه ز لطف بر من انداز  
چون نور ز سایه دور گروم  
عهد از پس مرگ بی ثبات است  
از عهد تو روی بر تاسم  
وین رسم و روش ندیده بودم  
آرایش آفرین تو بستی  
و اینجا که بر اندیم نه جستم  
ره مختلف است و من همانم  
آخر نگذاریم معطل  
وین راه معاری دوست است  
آن مرگ نه مرگ نقل جاست  
گردن نکشم ز خوابگاهش  
هر قطره وید بر من ترش  
در هر لغت ترا سر آید  
دانی سخن زبان لالان

روزی که مرا من ستانی  
از سایه کنه چرخ دور است  
درهای همه ز عهد غایب است  
چون عهد تو هست جاوانی  
بی یاد تو لم نفس نیاید  
کیخمت اگر رمیم کدو س  
اکنون که نشانه گاه جودم  
گردنه هست و من این راه  
از حال بجال اگر گروم  
گر مرگ رسد چه ابر اسلم  
تا چند کنم ز مرگ فریاد  
از خور و گمی بخوابگاه است  
چون شوق تو هست غایب  
گویند نظامی از سر درد  
هم در تو بعد بزار تشویر  
اگر تن خستی سرشته تست

در نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

ضائع مکن از من اینچه دلم  
آن سایه که او چرخ نور است  
الا دور تو که لایزال است  
یعنی که برگ و زلف گانی  
بایا و تو یار کس نیاید  
باز از پی او اویم کدو س  
تا باز عدم شود وجودم  
گر به سر تخت و گاه در پناه  
هم بر ورق اولین نور دم  
کلان راه هست می شناسم  
گر مرگم از دست مرگ نیاید  
در خواب گمی بزم شایه  
خوش خیم و شاد و یا نه خیم  
در نظم و عا دلیر یه کرد  
در هر قلم هم از تقریر  
در خط هستی نوشته تست  
شویم دل ازین نیا ده گوی  
ای داور داران تودا  
بر روضه تربت رسولم  
علو ای سین و ملح اول  
فرمان ده فتوی ولایت

و ایام عنای ستان از چنگ  
سلطان خرد و خیزه دبسته  
لشکر کش عهد آفرین طلب  
ره یازده از سر قبولم  
ای خیم چیم بران سمل  
ای حاکم کشور کفایت



سیر کار که سبب تو خود پرستی	شمشیر ادب خود روزه دوستی	ای خاک تو تو تیا تو پیش	روشن تو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نوگیرد	از باد بیروت خود بمیرد	ای قائم افصح القبایل	یک رجعتی اوضح الدلائل
دارنده حجت آله	دامنده راز صبحگاه	ای سید بارگاه کونین	شاهنشده شهر قاف تو بین
رفتی ز در می عرش والا	بهفتا و هزار پرده بالا	ای صد نشین بهر دو عالم	محراب زمین و آسمان هم
ای کشته زمین زمان ویت	نی فی شده آسمان مینیت	ای شش حجت از تو خیره	بر هفت فلک براق رانده
مشت هفت هزار سال نو	کین دید به را جهان شونده	هر عقل که بی تو عقل برده	هر جان که نه زنده با تو مرده
ای عقل نواله سبع خوات	جان بنده نویس آستان	ای کینست نام تو مویده	یو القاسم و انگه محمد
عقل ارچه خلیفه شکوفت	بر لوح سخن تمام حرفت	هم مهر مویدی ندارد	تا دین محمد سزا ندارد
ای شاه مقربان و گاه	بزم تو و رای هفت نگاه	صاحب طرف ولایت بود	مقصود جهان جهان مقصود
مهر پوشش غلامه معانی	پیر همه آب زندگانی	از بهر تو جمله آفریده	خوان کمرش تو بر سیده
خاک تو اویم روی آوم	نور تو چرخ عالم	دوران که فرس نهاده است	با هفت فرس ساد است
چرخ از پر سجد تو سبب	گردنده شد و بهانه پیدا	طوف حرم تو سازد انجم	از گشتن چرخ پی کنایم
آن کیست که بر ساد است	یا تو نماند چو خاک پسته	اکیر تو داده خاک را لکن	وز مهر تو آفریده شد کون
سرخیل توئی و جلیله اند	مقصود توئی همه طفیل اند	سلطان سیر کائنات	شاهنشده کشور خیانت
لشکر که تو سپهر خضر	گیسوی تو چرخ غره طغرا	دور خانه دین به پنج بنیاد	بستی در صدر هزار بیداد
این پنج نماز کامل تویت	در نوبت تو پنج نوبت	این خانه هفت سقف کوه	سیر چار خلیفه وقف کرده
صدای بصدق پیشوا بود	در فضیلت اصحاب رضی الله عنهم		
آن پر خدائی خدا ترس	رسمان یک آنچو ر بودند	زمین چار خلیفه شد فلک راست	فانه چهار حد میاست
هر چار ز یک نور د بودند	شد خوش نمک این جهان	دین را که چهار ساق داد	زیگانه چهار طاق داد
ز امیرش این چهار گانه	هم هفت شد این چهار هم	هر یک ز ایشان خلیفه بود	در دین بنی چو راه نمود

زان دایه که طبعها مشتند  
بیم ز زمین و آسمان را  
هر جا که در دورق کشید  
سوگند و هم همان فدایت  
بی صیقلی آینه محالست  
نگه که چو آفریدست  
تا بر تو قطع لازم آید  
هر نقش بدیع کایت نش  
پیدائی این پرند پوشت  
این رشته قصانه آینهان بافت  
کی و اندکس که چون جهان  
در پرده راز آسمان  
در سبیل تخت رقص  
وانم که هر چه ساز کردند  
آن کن که کلید آن خزین  
وانی که خرنشای پالاک  
لیکن چو خلاوت و میان  
زان خط که لوح برشته  
پر کار چو طوف ساز کردند  
تا هر که ز حلقه بر کنند  
که هر طبع است بگذار

مار اوست و گر نوشتند  
جویم یکایک این دانا  
شک نیست در آن که آفرید  
کین نکته بدوست و نهان  
هر دم که جز این زنی و بال  
کان دیده و درامی دید  
کان از دگر می ملازم آید  
جز مبدع او دگر بیندیش  
معلوم تو گوید و ابر کوش  
کور این رشته و آن توان یافت  
ممکن نتوان که پنهان کرد  
سرست ز چشم مانده  
خواندم همه نسخه بومی  
تعبیه ایش باز کردند  
پولاد بود و نه انگبین  
غالی نمود ز هر و تر پاک  
آن منفعت آن لعل جان  
عطر لیست بمشک باز  
بر کام نخست باز کردند  
مرگشته شود چو حلقه بر  
کو تیرسد با خمر کار

تا دگر گیم و راز جویم  
کین کار گیمای انبی جمیت  
بر هر چه نشانه بکار لیست  
کاینه در جهان که دیدست  
در هر چه نظر کنی به تحقیق  
نگه که خود چو نیر فاست  
چون رسم حواله شد بر تمام  
زین هفت پرند پریشان  
سر رشته راز کفر نیش  
عاجز شده عاقلان شیدا  
چون وضع جهان بجا گشت  
چند آنکه جنبه را نم آنجا  
بر هر چه از آن برون کشید  
هر چه از نظری و روان گشت  
تا چون بجزینه و رشتا  
موسی ز خرنشای گروشت  
پیرامن هر چه ناپدیدست  
کانه لشیه چو سحر بکار رساند  
آن حلقه که گرد فایه بستند  
در سلسله فلک مزین گشت  
پیرون تر از این مقام کاهی

سر رشته کار باز جویم  
آن کیست گیلو کاوا و چیت  
ترتیب گواه کار ساز لیست  
کاول نه بعینت رسید  
آراسته کن نظر توفیق  
وان وضع بخود چو نه پیداست  
رستی تو ز جمل و من ز سر ساق  
گر پای برون نهو خوری سنگ  
نتوان دیدن چشم بینش  
کین رقصه چو نه کرد و پیدا  
خوبش برون تر از خیاست  
پی برو نیست تو انم آنجا  
آرام گمی و ران ندیدم  
پوشیده خزان و در همت  
ثمرت طلبی نه زهر با  
قارون هم از آن خرنش پروا  
من ذلک چون خطی کشید  
جز بار شدن روی نداند  
از هر چنین بهانه بستند  
کین سلسله اهرم آخری هست  
کانه بطریق عجز زایست

زان پرده نسیم نفس را	کو پرده کس ندان کس را	این هفت فلک پرده سگار	هست از همت خیال باز
زین پرده تر انساخت لعل را	کین پرده بخود ناخت لعل را	گر پرده شانسین قیاس	هر پرده خود نمی شناسی
گر باید بی به لحن و آواز	بی پرده فرن و می وین ساز	آن پرده ملک که چون لعل را	معروف شوی به بیکنای
با پرده درندگان خرمین	در غلوت میج پرده نشین	تا چند زمین نهاد بودن	سیاهی خور خاک با دودن
چون باد و ویدان ز پس کما	مشغول شدن بجای غفلت کما	با ویکه وکیل چرخ و فکست	فراش کمریوه مفاکست
بستاند ازین بهان بیارو	که مایه پرده گس بیارو	چند انگره هست مرز میرز	فنا کیست نمانده در مرز
که ز لاله گاه سبیل خیزد	زین ساید خاک و زان خیزد	که ز لاله گاه آب شامید	در زک ز خراطه و اکشامید
وان در زلفه بهای ایام	دادی شود از پی مهر نجام	جو فیکه درین گل خراست	خاریده خاک و باد و آبست
از گوی زمین چو بگندمی	ابر فلک هست در تک و تپا	هر کس بمشایه و گره شط	افشاده بشکل گوی و خطا
هر دو در آفرین خاک خیزد	تا یک دو ستیزه پرستیزد	انگه لعل برقی میلنا ک	آید بطواف ویر خاک
گر و نه فلک چو خطی پاک	طیار نشد گم درین کار	ابر کیه بر ایاز میا بان	با مقصد خود شود بستانان
بر اوج صومعه و خود بکوشد	در حد معهود بر خورشید	او تیر طواف ویر گیسود	از دانه و مبل می پذیرد
بیش چو خیمه ایتاماده	سر بر افق زمین نماده	تا در نگری بلوغ خیمش	دانی که به ایام است ببلش
گره زدن که خط هفت جوت	چند انگره می رود باون دست	گر در افق هست و گره ز فلکست	هر جا که رود بسوی بالاست
ز انجا که جهان خدای اوست	بالا او تمامی اوست	بالا طلبان که کراخ جویند	بالای فلک جز این گویند
و عظم فلک گره کثانیت	خود در همه علم روت نمانیت	که یایه چولیت یا پیشیری	از چار گره در دست چیزه
اما توان هفت آن چسبیت	کین وانه و آب خاک چون بپست	گر وانه زمین بکدر مانند	بخشیدن صورتش چه داند
ز انجا که ضمیر نیک بپود	در وانه جمال خوشه کپود	گیرم که ز وانه خوشه خیزد	در قالب صورتش که بریزد
در پرده این خیال گردان	آفرین بیست حال گردان	تر و یک تو زین سبب چه چیز	بنامی که این سخن غریزست
و امانده بران سبب کینند	داند که سبب آفرینند	ز نهار نظامیادین سپر	پالتیه مشو بهام این دیر
روزی بمبارکی و شامی	گفتار اندر سبب نظم این کتاب گوید		بودم به نشا و کیتا و

ایرومی بالا کیم کشاده	دیوان نظامی منم نهاده	آیین نه بخت پیش رویم	واقبال بشنا نه کرده رویم
صبح از گل مرغ دستم بکشد	روزم بنفس خفته میکشد	پروانه دل چراغ در دست	من بلبل باغ و باغ در دست
یرازن سخن ظلم کشیده	در درج رقصم کشیده	منقار قلم به لعل سفین	در درج زبان به کلامه گفتن
در خاطرم آنکه وقت کارست	که قبال رفیق و بخت یارست	تا که نفس تن گزینم	وز شغل جهان تنی نشینم
دوران که نشا و فو می کرد	پهلوز تنی روان تنی کرد	سگ را که تنی بود تنی گاه	تا تنی نه رسد تنی درین راه
بیرسان جهان نوا توان دان	کارست جهان که با جهان دان	گر دن بهوا که فرزند	کوباجم چون بهوا بسازد
چون آیینم بر کجا که باشد	جنسی بدروغ می تراشد	هر طبع که او خلاف جوست	چون پروغ که خلاف گوست
بان دولت اگر نه کاره	کردی زمین التماس کاره	من قهر زدم با بختیان فال	واخره بگزشتن اندران فال
مقبل که برو چنان بروی	دولت که در چنان دهد گنج	در حال رسید فاصد از راه	آورد مثال حضرت شاه
نبوشته بخواب خوش	ده پاترود سطر لغزینم	هر حرفی از شوکت گفته باشی	افروخته تر شب چرخ
کامی مهرم حلقه غلا	جادو سخن جهان نظام	از پاشتنی دم بحر خیز	سحر سخن از سخن بر انگیز
ورلا فک شگفته کاره	بنامی فصاحتی که داره	خواهم که بیا عشق مجنون	رانی سخن چو در مکنون
چون لیلی بگر اگر توانی	بگری دوسه در سخن نشانی	تا خواهم و گویم این شکوین	مجنبا نم سر که تاج سر بین
بالا س نیر عشق نامه	آراسته شد بنوک خامه	شاه همه نامهاست این حرف	شاید که در سخن کنی حرف
در زیور پارسی و تازیه	این تازه عروس را طرازیه	دانی که من آن سخن شناسم	کامیات نواز کن شناسم
تا ده دمی از غایت هست	شش پنج نذر با کن از دست	بنگر که ز حلقه تفکر	در مرسد که میکشی در
ترکانه صفت وفا می نیست	دیوانه صفت سزای نیست	آن که نه به نسب بلند زاید	اورا سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گویم	از دل به باغ رفت بهویم	نی دیده که ره بگنج یابیم	نی زهره که خط ز سر بتابیم
گرشته شدم بهان خیالت	از سستی عمر و صفت حالت	کس محرم نگذازد گویم	وین قصه بشنود باز گویم
مهر زنده محمد نظامی	این بیرون من چو جان گدا	آن نسخه چو دل نهاده در دست	در سپاس من چو ساقی نیست
داد از مهر مپای من بخوا	کامی آنکه زدی بر آسمان کوس	بخیر شیرین چو یاد کردی	چندین دل خلق شاد کردی



لیلی مجنون بیا بیت گفت	تا گوهر قیمتی شود جفت	این نامه نذر گفت بهتر	طاووس چمن نعلبته بهتر
غیا صمد سگ چو شاه شروان	شروان چه که شهریار ایران	نعمت ده پایگاه سارانت	تشریف کن سخن نوازت
این نامه بنام از تو در خواست	منشین و طراز نامه کن رست	گفتم سخن تو هست بر جا	ای آینه روی آهمنین را
لیکن چه کنم به او نگوست	کانه نشیه فراخ و سبیل گشت	و بایز فسانه چون بود تنگ	گرد و سخن از در آمدن لنگ
میدان سخن فراخ زیاده	تا طبع سوارے نماید	این آیت اگر چه هست مشهور	تفسیرش طاعت است از دور
زین بر دو سخن بهانه سازست	افشای سخن انشا و نوازست	بر شیفته و بند و زنجیر	باشد سخن بر بهنه و لگیم
رخساره قصه را کند ریش	آرایش گرد و بد ریش	در محله که ره نداشت	پیدا است که چند لاشه نام
فی باغ نه بر م شهر یاری	فی رود نه می نه کامکاری	بر خشکی ریگ و سخته کوه	تا چند سخن رود و رانده
باید سخن از نشا و سازنی	تا بهیت کند بقصه بازی	این بود که ز ابتدای لبت	کس کرد و نگذشت از لبت
گوینده ز نظم او بر افتادند	تا این غایت نگفته زان شد	چون شاه جایان کند بان	کین نامه بنام من بر دواز
با این همه تنگی مسافت	آنجا شمس نام از لطافت	گر خواندن او بجزرت شاه	رین و گداز سفت و راه
خواننده اش از سفر دوه باشد	عاشق شود و در چه مرده باشد	باز آن خلف خلیفه زاده	کین گنج بدوست و گشتاده
یک دانه او کین فوتم	یک دانه آخرین صبوحم	گفت ای سخن میببین	یعنی نقیض برادر مبین
در گفتن قصه پختن چیت	اندیشه نظم را کین سست	هر جا که بدست عشق خواست	این قصه بدو نمک و شفا
گر چه آن نمک تمام دارد	بر سفره کتاب خام دارد	چون سفره خارش تو گویند	پخته بگذازشش گردد
زینیا روی بدین کوسا	و انگاه بدین بر بهنه روست	کین در نه بقدر او فتنه است	زین روی بر بهنه روی ماند
جانیست چو که کین کوسا	پیر این عاریت نه شد	پیر این جان زبان توان	کس جان غریز را ندید
جان بخش جایان دم	این جان عزیزم هست	از تو سخن مثل گدازی	از بنده دعا به بخت یاری
چون دل دمی بگریزیند	دل سوختم و جگر دریم	بر بستن گوهر ایستادم	کان کن بر و کیمیا کشا دم
راجی طلبید طبع کوتا	کانه نشیه بدان و آید از راه	کوته تر ازین نبود	چا بک تر ازین بهانه گاهی
بهریست سبک و در دند	ماهیست نه مرده بلکه زنده	بسیار سخن بدین محله	گویند و ندارد این طراوت

آن پرده ملک چون منظر	معروف شوی بیک نای	از بحر صغیر به سپید غواص	بر بار و گوهر چنین فایض
هر بیت از نو چو رسته بود	از غیب تویی و ازین دور	درستن این منافع لغز	لیک موی بنو پای لغز
میگفتم دل جواب میداد	خاریدیم و چشمه آب میداد	دخی که ز عقل وین که دم	در زیور او بختی که دم
این چار بزار بیت و اکثر	شد گفت به بچار راه کتر	اگر شغل و گر حرام بودی	در چارده شب حمام بودی
بر مبلوه این عروس آزاد	آباد به آنکه گوید آباد	کاراسته شد به بهتر بنال	در پنج جوت تا و فاد
تا آنچو عیان که داشت باغ	هشتاد و چهار بعد پانصد	پرو خمش بجز کار	واند خمش درین کار
تا کس نبرد بسو اول	و عا س باد شاه اعظم ابو المنظر	اختنان منو چهر کور	
دارنده تخت باو شاه	میر حمله حمله شمس یاران	فاقان جهان ملک مغیر	مطلق ملک الملوک عالم
سرخیل سپاه تا بعد از آن	یعنی که جان دولت و دین	تاج لکان ابو المنظر	زینده ملک بهفت کشور
صاحب جنت بلال تکمیل	کینسر و کیش و پای	شاه تخی اقتسان که تاش	مهریست که مهر شد غاش
شاه و ان شه آفتاب سات	پیدانه خلیفه نهفت	بهرام ترو مشتر به	در صدف فلک منو به
سلطان که تبرک خیر گفت	شاه پیش منبل در سلسل	لطفش که رسید گاه بگاه	تا آدم هست شاه بر شاه
زین طالع تا به وراول	کوته قلم و دراز شمشیر	اورنگ نشین ملک لفظ	فرمانده به انقیض عقل
در ملک جهان که با و تار	مهراب دعای بهفت مرد	رزاق نه آسمان از راق	مهر دارد مهر برادر آفاق
گرون کش بهفت چرخ کرد	دانا سر موز آسمان	امیر ارد و از ده غاوش	نرم ست چنانکه مهر موش
فیاض چشمه معانی	یک دیده چهار دست پوش	تا به یکشتر به خبرش سر	ماند ست چو مقله منو خبر
این بهفت فزانه ش گشت	ز آب حیات جام دارد	کان از کف او خرب گشت	بجز از کمرش سرب گشت
دریای خوشاب نام دارد	ز انس و کوش جهان نشانی	گیر و بپار کرب روانه	بخش به جلال تا زبان
زین سونطرش جهان	دور خ جمد از دماغ بخش	خورشید عالمک بهاست	شایسته از دم و نه است
کوثر یکبار از شام بخش	بر است چش گشته آرا	زهره و پیش بجام ببار	هر بخ کند سلامدار

در این نسخه  
در بعضی کلمات  
تفاوتی است  
مثلاً در کلمه  
"مهریست" که  
در بعضی نسخه  
"مهریست" است

از تیغش کوه لعل خیزد	وز جام چو کوه لعل خیزد	چون بنگری این لعل خیزد	خون نیست نیست لعل خیزد
لطفش بگه صبوح سنا	لطفش چنانکه یاباقی	زخمی که عدد از دگر یزد	از سایه دولتت نچسبند
ز غمش که عدد بدست تملک	ز غمش که چشم زخم از دود	در لطف چو باد مسیح یازد	هر جا که رود بگر نو از د
چون چو مسامحه ست قاتل	بر هر که قمار سوخت و مال	لطف از دم صبح بافتن	زخم از شب بچو جانتان تر
چون سنجق شاه پیش بازو	افلاک و زمین جوی یزد	چون میدق شاه پیش بکشد	پولاده مخمره لسنج
چون طره پر چرخش بازو	طیار زمین جوی یزد	در گردش روزگار ویر	کاش نه برست و این زیر
تا او شده شمسوار ابرش	بگشت محیط آب زلالش	قیصر بدش عینیه واری	نفوذ کرد ای کیست بار
خورشید به ان کشاده رو	یک جبهه بزم اوست گوی	وان بدر که نام او میر	در غاشیه و این خیر
گفتند که بود تیر آرش	چون تیره غازیان سنان	باقدر کمان این جهان گیر	در مجری نادرک او خند تیر
گویند که داشت شاه پیروز	شکلی و شمایه ولی آویز	با کوه کالیش راستیزد	پیر و یارانش سر یزد
بر هر که ز سید تیغ خیزد	بر ایست اجل ز گدیزد	بر هر زرب که نیر ز راند	یک حلقه دران زرد نماید
ز و پیش بزم نیم خورده	شخص دو جهان دو نیم کوه	در مهر چو آفتاب ظاهر	در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهر بظهور	چون مهر بکینه خیزد	بر لبه بنام خوشش	گر دگر زمانه شش کمر
کوشش زدن حرف تا	بر پر شده لقب غلامش	گر دشمن او چو اشته جوشد	باصرفه قهر او نکوشد
چون مرکب آفتاب خیزد	سایه بطمایه خود گریزد	آنجا که محمد اوزند سسم	شیر از نمط زمین شود گم
تیرش چویرات مگر راند	کس نامه زندگی نخواهد	چون مخبر چرخ گون ببرد	لعل از دل سنگ بخواهد
بر دشمن گداز اسیابست	تنها زدنش چو آفتابست	لشکر گره که نه بسته	گو باشد فصره اشک است
چون لشکر او باور سید	از لشکر فصره کس ندیده	چون تیغ و دروید بکشاید	ده ده سر و دشمنان براید
محمد برتم اگر چه در کاست	لشکرش تیر این جاست	چون بزم نهد به شهریاری	پیدا شود ایر نو بهاری
چنانکه جو ساز بید	بختند چنانکه باز بید	چنانکه کند بروی و فرج	دوران نکند لبنا لمارج
بختیگر و گویشتن کیست	لقدیر غلام خیل خیلست	زمان جام که بخت بختند	روزی نبود که خد خشت

هفت جسمی جهان ناز	که خلعت او نشان ندارد	با جوش مشک قیر باشد	چینی نه چسبیده باشد
گیر و گیرید و عصاره	بخشد بقصد و یار	آن فیض که در یو او یک	دریاش بنیاد و در آغوش
ز بادل او که بس فراست	کو بی نذر رست سنگلاخ است	شهر را که از خرمینه خیزد	شده اوست که خرمینه ریزد
با پشته آنچنان کند جود	کافرون کندش ز پیل نمود	در پای تخت پیل سایش	پیلان یکشد پیل پایش
دریای فرات شد و لیکن	دریای روان فرات سنگ	آرزو که روزیاری باشد	نور و زهر گوار باشد
تا دیده بگویم از دل و بخت	کو چون بود از شکوه تخت	چون بدر که مهر آرد از کو	صفت بسته ستاره که خوش
یا چشمه آفتاب روشن	کایه بنشاند گاه گلشن	یا پیر تور حمت است	کایه نیر دل صبحگاه است
هر چشمه که ببیند آنچنان نو	چشمه خلق از دود و دوا	یا رب تو مرا که دیس نام	در عشق محمد س تمام
زان شب که محمدی جمال است	گفتار اندر خطاب زمین یوس فرماید		روزی کنی آنچه در خیال است
ای عالم جان جان عالم			دل خوش کن آدمی و آدم
تاج تو در می تاج خوشید	تخت تو خرون ز تخت جید	آبادی عالم از تمامیت	و آزادی مردم از ظلمیت
سوا شده جمایه ماک	توقع ترا بصبح ذک	هم ملک جهان تو کرم	هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبه تو طراز اسلام	هم سکه تو عقیقه احرام	گر خطبه تو دمنده بر خاک	ز رخیزد از بجای فاشاک
گر سکه تو نهند بر سنگ	کس در نر نه پس و ز چنگ	راضی شده از بزرگواریت	دولت به یتیمی میرباریت
میر خوری تو چرخ را کار	گاه و جواز ان کشد را بار	آنچه از خود گاه او نشان است	چون خوشه و راه که نکشاست
برومی ز بهر الطیف خور	و زیاده صبا عیب بر روی	فیض تو که چشمه عیاست	روزی ده اصل امیاست
بالوده رادق ریح	خاک قدم تو از طبع	بر جا که دل نیست قاف تا قاف	از تنگی تو میز نلاف
چون دست طفره کلاه کشتی	چون فضل خدا گناه کشتی	باقیتت بملک در است	پیش و پس و ملک است پست
گر پیش روی چرخ غارت	گر باز پس جهان پناهی	چون مشعل پیش بین من	چون بس پسین من و صافی
و همان عمل نشان تو دار	حکم عمل جهان تو دار	آنکه درین عمل میسند	بر خاک تو عده می نویسند
مستوفی عقل و مشرف در	در ملک تو کار فرما	دولت که نشانه مرا دست	در حق تو صاحب عطا و

نصرت که عدد و از گریز و	از سائید دولت تو خیز و	گویی علمت که نور دیده است	از دولت نصرت آفریده است
با نیر که بحکم هم نبرد	بند کمر من از بند بی	بی آنکه بخون کنی برش را	درد هوش افگنی برش را
و انگس که نظیر و رسان	بیرخت سعادتش نشانی	بر فتح نویسی آیتش را	و آباد کنه و لایقش را
گرچه ظفر تو بر نطاس	فرخنده شد از بلند ناس	او تیر که پاس بان کویت	بر دولت تو خسته و پوست
مرغی که هماره نام دارد	هم فرخ تمام دارد	آن مرغ که مهرست باش	نشگفت که خست و لش
هر مرغ که مرغ صبحگاه است	ور و نفس عامی شاه است	بارفت و قدر نام دارد	وز فتح و مقرر مقام دارد
بارفت و قدر با و مباحث	با فتح و ظفر سریر گاه است	عالم همه شاد و خرم از تو	مغز دل مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار باد	توفیق رفیق کار باد	چشم همه دوستان کشاده	از دولت شاه و شاهزاده
چون گوهر چرخ صبحگاهی	گفتار و در سپردن	فرزند خود و بفرزند ملک خندان	بنمود سفیدی این سیاه
آن گوهر کان کشاده من	پشت من پشت زاده من	گوهر بیکاه کان بر افتاده	و ز گوهر کان شمر سخن برانده
کین یکیس بالعقب پیوند	در کش به پناه آن خدایند	سیار مر بعدش امروز	کونو قلم است و من نو آموز
تا چون کرش کمال گیرد	اندر زتر افعال گیرد	کان تخت تشین که اوج است	خروست ولی بزرگ رهیست
سیاره آسمان ملک است	چشم ملک است و جان ملک است	آن یوسف هفت بزم و مریه	هم والی عهد و هم ولی عهد
نو مجلس و تونشاد و نو مهر	فرزند شاه آستان منو مهر	نقد و جهان بسرم بلندی	مغز ملکان بهوشمندی
میراث سمان بهفت کشتو	منصوبه کشایه چار گوهر	نور ظفر بزرگواران	محراب نماز تاجداران
پیرایه تخت و منقر تاج	کا قبال بردمی اوست محتا	امی از شرف تو شاهزاده	چشم ملک آستان کشاده
ممنوع دو مملکت پشاهی	چون سید و رنگ صبحگاهی	یک تخم به خسروان نشاند	از تخم کیقبا و مانده
شیران ز تو خیره از خجالت	خرزان ز تو چهره از عدالت	در مرکز خط هفت پرگار	یک نقطه توئی گشت پیکار
ایتر و نجوت پناه دارد	در چشم بدت نگاه دارد	آنها ترسانند از غایت	کار زده شوی ز بر کفایت
و ارم بخدا امیدوار است	گر غایت ذهن و صوشتیار	هم نامه خسروان بگویند	هم گفتم بهر جوان بدانی
این گنج نهفته را درین درج	بینی چو من دو هفته و پنج	دانی که چنین عروس محمد	تا نذر قران بهیچ محمد



گمرو در بدرش نظر نیاری	تیار برادرش نذار می	از راه نوازش تماشا	رسم لیلی کنی بنایش
تا ما جمیع کس با شوم	بهر پیش و نظر پس با شوم	این گفتم و قصه گشت کوته	اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم کشاده باد ازین	وین سر و مباد ازان چنین	زنده بتوشه باد و دانی	چون خضر آب زنده گانی
روی تو بشاه پشت بسته	پشت و دل دشمنان	احرام سپردا و منظر	افروخته باد ازین و دیگر
بهر جوش دلاک با جمعی هست	گفتار اندر شکایت حال خویش		
میدان سخن مراست امروز	و بعضی از منکران فرماید		
اجر اخور دست برنج خوشم	گر نقشم به گنج خویشم	زین سخن گوی که رانم	بمحو کند هفت سبع خوانم
سحر یک چنین علال باشد	منکر شدنش و بال باشد	در سخن جهان تمام	کایته غیب گشت نامم
شمشیر ز باخم از فیض	دار و سر معجزه سی	تلم اثر آنچنان نماید	کز عذرا صم زبان کشاید
حرف ز پیش چنان فروزد	که انگشت برو نمی بسوزد	شعرب ز جو بیار من تاوت	آوازه بروز کار من یافت
این بی مکان که مان خور	در سایه من جهان خورند	افکندن صید کار شیر ست	رو به ز کباب صید میر ست
از خورون من بکام حلقه	آن که ز من خورند حلقه	عاسد ز قبول آن روانی	دور از من و تو به از غاسق
زین سو پندی بیاید دیگر	ز انسو می دیگر حیا و دیگر	چون سایه شده به پیش من	تعلیف مرا اگر فیه در دست
که پیش کیم غزل سر	او پیش کند و غل در است	گر باز کنم قصه ای که هست	او پیش کند غلامی هست
بازم چو بقصه نظم خواند	قصه بچشم که قصه راند	من حال زخم بقلب خود	باو نیز زنده و یک مقلوب
گیتی همه آن کند که مردم	چید است در آب تیره زخم	بهر جسد که تاب آن نوز	از سلیقه خویش میست زخم
بسیار که قصه باز در دست	در طرزی که گزاف کرد دست	طرزی کند و نازد از رزم	چون چشمش نیست از گزند زخم
بهر خبر که نداشت سایه	آزاد بود از ان غلامی	دریای محیط را که پاک است	از چرخ و هان سنگ گشت
بهر چندی چشمه ز گوشتان	در سرخ دست ولی ز خون چکان	چون بجز کنم گناه شوم	امانه ز روی تلخ نهاده
زخمی چو چرخ میزد و میست	در خنده چو شمع میخوشم	چون آینه گره آهینم	با سنگ دلاان چرخ شینم
کمان کشدن من بین که در	جان کشدن خشم من بی در	در منکر عمر عظم می نیست	کالا شب عیار شنه می نیست

وزد و رومن و بجای مرده	بدگویدم این چه بانگ و رست	دزدان چه بکوی درو پونید	در کوی و دزد و دزد گویند
دزد و رومی من طلال باشد	بدگفتن من و بال باشد	بیند مهر و مهر نماند	بد میکند اینقدر زنداند
گه با بصرست بی بصر پاد	که کور شد دست کور پاد	او دزد و دزد من گذارم از شر	دزد و افشاریست این نازم
نی نی چو بگید دل نهاد و	گو خیز و بیا که در کشا و	آن کوست نیازمند سو	گر من بدمی چه چاره بودی
کنج دو جهان در استیغ	دروزی مغلسی چو نیم	واجب صد قدم بر پوستان	گو خوانده بذرو خواستگان
دریای در دست کان نجم	از لقب زنان چگونه نجم	کنجینه به بند میتوان و	خوبی به سپند میتوان و
ما در که سپند باز دارم	با ورع سپند باز دارم	در خط نظامی ارشی گام	بینی عدد و هزار و یک نام
والیاس کلفت یز لا پیش	هم بانو و دونه ست نامش	زنگی نه هزار یک حصارم	هم صد کم یک سلاح دارم
هم فارغم از کشتیدن رخ	هم لیمم از بریدن گنج	کنجی که چنمین حصار دارم	نقاب درو چه کار دارد
اینست که گنج نیست بی	هر جا که رطب بود بود خار	هر نامور یک و جهان و	بد نام کنی ز هر بان و
یوسف که زنا غافل است	از جور برادران نمی رست	عیسی که دمش نداشت و	می بود جفای هر جود
احمد که سر آمد عجب بود	هم خسته غار بولوب بود	ویرست که تا بجا چنمین	بی نیش گس کم انگبین
نامن منم از طریق دور	گفتار اندر عذر این شکایت گوید	تازه ده من جناح مور	
در می بخت تاب کس نسفتم	شوریدن کار کس نجم	ز انجا که من حریف جویم	در حرف یک سخن نه گویم
بر فشق سگ که شیریم داد	لا ریب که این ولیم داد	وانم که غضب نهفته بهتر	وین گفته که شد گفته بهتر
لیکن بحساب کار دانی	بی غیرتی ست بی زبانی	انگس که زنده آشتنا هست	واند که متاع من کی هست
وان کو که بگویی من کشته	خصمش نه منم که خبر منی هست	خاموش و لایز گوئی	میخور جگر تپاه رودی
نادرد ز خون خویش میداد	مهر نیست گاه پیش میداد	چون گل بر چل کوس مین	بر دست بر نه بوس مین
آزار کشتی کن و میزار	گفتار اندر نصیحت فرزند خود محمد گوید	کازار تو به که خلق بازار	
ای چار و ده سال قریه لعلین	باع نظر علوم کونین	آرزو که هفت ساله بودی	چون گل بچمن حواله بودی
اکنون که بپارده رسیده	چون سر و باج مکرشیده	غافل نشین نه وقت باز	وقت هنرست و سر فراز

و انش طلب و بزرگی آمو جای که بزرگ باید بود دولت طلبی سبب نگردد و ان شغل طلب رومی حالت گر چه به دهر و ریت سیم زین فن مطلب بلند نا در جدول این خط قیاسی پنجمه گفت علم علما می باش فقیه طاعت اند گر هر دو شوی بلند گردی میکوش به ورق که خواه گفتن زمن از تو کار بستن آب ارچه همه زلال خیزد کاف از سخن چو دروان زد تا هست و رست گنج گاهنا نگر باشد صد سوره درش	تا به نگر نذر روزت از روز فرزندی من ندارد تو با خلق خدا ادب نگردد کنز کرده به ناشدت فحالت و این سخن و ریت سیم کین ختم شد رست به نظامی میکوش بخوشتن تناسی علم الابدان و علم ادیان امانه فقیه حیلست آموز پیش همه ارجمند گردی کان و انش را تمام دانی بیکار نمی توان نشستن از خورون پر لال خیزد آن خشت بود که پرتوان زد چون خرد شود و دای جانها تعظیم یک آفتاب از انش	نام و نسبت بجز و نیست چون شیر کوه سپه تنگن باش آنجا که فسانه سگاس گردل نهی امی سپهر این بند در شعر پیچ و در فن او نظم ارچه بر تنه بلندست تشریح نهاد خود را آموز وزنات و دو علم بوی طیب می باش طیب عیسوی پیش صاحب طرفین عهد باشی پالان گردی بغایت خود با انیکه سخن بلطف آبست کم گوی و گزیده گوی چون مردار یکدیکه اصل پاکست یکدسته گل و مرغ پرور گر چه همه کوه که تیا بست	نسل از نهم بزرگ نیست فرزند خصال خوشتن باش از ترس خدا مباحش حق از نپند پدر شوی پرومند چون کذب و دست حسن آن علم طلب که سودمند کین معرفتست خاطر افروز از هر دو فقیه یا طیبست امانه طیب آدمی کش صاحب خبر و دهمد باشی بهتر نگاه و وزی بد کم گفتن این سخن نیست تا زانک تو جان شود پر آرایش بخش آب و گشت از خرمن صد گیساه بهتر افروختن در آفتابست
ساقی بجا که می پرستم آن می که چو اشک من زلا تغییر نیست نشسته بگرگاه این تیر چو بگذر بدستم آن می که گره کشای کار	در زهد عاشقان علمست خواهم که نشیر کم کنم راه عاجز تر ازین شوم که هستم بار و چو روح سازگار	در می بامیدان زخم چنگ زین بیش نشا که نمودم ساقی بمن آوران می لعل گر شد پدرم نسبت مید	تا ساعی دهد بدستم تا بازگشت بداین دل تنگ امروز نه آن کسم که بودم کا فاند سخن در آتش لعل یوسف پسر زینک بود



باد و ریدوری چه گوئیم	دو بخت نه جور چون خودم	باقی پدیری که ماند از دم	تا خون پدر خودی ز عالم
چون در پدران رفته دیگر	حرف پدیری ز خود بهریدم	تا هر چه رسد ز نوش و نوش	دادم بفریخته تن و تشنه
ساقی منشین بمن ده آن	که ز خون فشرده بهر کشد کج	آن می که چو گنگ از دهن	لطفش به فلان در برچشد
از لاله که کمر که کمر یاد	تا پیش من آردش بفریاد	غم بشیر از خیال خورد	که داب قرون ز قدم بردا
زان بشیرت کاش آن	کانه از بهار دم توان خورد	با این غم و رنج بی کرانه	داروی فراموشی ست فاش
ساقی بی بارگیم ریشیت	می ده که ره رحیل پیشیت	آن می که چو سهو در سر آرد	از پای هزار پر بزار و
کو خواصه عمر که فال من بود	حالی شدنش و بال من بود	از تلخ گوارے نوالم	به نامه گلشنکست نام
میتهم ازین که بود زنجیر	کافغان کنم او شود گاوگیر	ساقی زخم شراب خانه	پیش آرسه چو نار وانه
آن می که محیط بخشیت	همیشو شیه و بهشتیت	تا که دم اهل و اهل و کم	همراه کجا دهم قدم کو
نخلی که بشد خرمی کرد	آن شهید ز روی بهدم کرد	پیل که به پیشی کلاه است	از یاری همدان ره است
از یاری همدان کشد مو	آنرا که فرون بود از زور	با هر که درین رهی هم آواز	در پرده اولو اسه میسان
در پرده این ترانه تنگ	فارج بود از نوای آهنگ	در چین نه همه حیر یافتند	که حله گله حصیر یافتند
در هر چه ز اعتدال یار است	انجامش آن بسازگار است	هر دو که باغبان سازد	پرده چو غنا گرش نوازد
ساقی می مشکبوی بوا	بند از من چارجوی بوا	آن می که عصاره حیات است	یا کوزه کوزه بنا است
زین خانه خاکبوش تا	ز خوردن زهر نوش تا	آن خانه غمگهوت باشد	که بند زخم و گداز باشد
که برگسی کند ریشی خون	که دست کسی به انداز خون	چون پیل به بند خانه رود	تا در شب خواب خوش نمی
آن خانه که خانه و باشت	پیدا است که وقف چند است	ساقی زمی نشاند منشین	می تلخ ده و نشاند شیرین
آن می که صلاح حال بود	طا هر کند آنچه در نور است	چون مار کن بر کشی میل	کاجی رفاه می رسد میل
به رفعت مرت نهند برود	که رفعت مرت چو آردا	به که خطره جان سیجی	کردی چو پیونفته در پی
به وقت فرو قتلان نام	هرگز نبود چنانکه یک گام	خاک نشود از خطر منیش	خاک از سر که با کنی پیش
کان گوید اگر چه تا بنات	منظور ترین جلا خاکست	او هست پدید در همه کار	وان هر سه به دوست ناپاک

ساقی می لاله رنگ بگیر	نصفی به نواے چنگ گیر	آن می که منادی صیحت	آباد کن ساسی صیحت
تا کی غم نارسیده خوردن	دست نر و ناشینده کردن	بگر سخی بیاد وار س	از غم گذشته یاد وار س
این عمر شده که پیش خورست	پندار سنوز در نور دست	هم بر ورق گذشته گیرش	در کرده وز زلوشته گیرش
انکار که هفت سبغ خواندی	یا هفت هزار سال نماندی	آخر نه چودت آسپر گشت	آن هفت هزار سال بگذشت
چون قامت ما برای غرق	کوتاه و دراز را چه فرق هست	ساقی بعلوم با بدایم	می ده که نخورده نوش با دم
آن می که چو آفتاب گیر	زو چشمه خشک آب گیر	تا چند چو چرخ فزوده بود	در آب چو موش مرده بود
چون گل گذار نرم خور	بگذر چو بنفشه از دوری	جای باشت که غار باید	دیوانگانه بکار باید
گرو می خور که یکم به کم کرد	در کعبه دوید و شتم کرد	کین بادیه راز دراز هست	گم کردن خرمین چه راحت هست
این گفت و میگفت باز رفت	خزیده چو دید خوش بخت	گفتا خرم از میانه گم بود	و ایافتش با شتم بود
گر شتمی نمیزد آن کرد	خزیدند و باز میز می برد	این ده که حصا پیشانست	اقلع ده زبون کشانست
بی شیر و لیسر نیاید	از کا و دلاان هنر نیاید	ساقی می ناب و رقیح بریز	آبی نزن آتشی بر انگیز
آن می که چو روی سنگ شست	یا قوت ز روی سنگ زد	آیین طلب خسان چه باشد	دست خوش ناکسان چه باشد
گم کردن چه نمی بهر قناس	راضی چه شوی بهر جفا	چون کوه بلند پشتی کن	با سخت دلاان دشتی کن
چون سوسن آگه چو پیر با	در می خوری از زمین صفا	خواری غل درونی آرد	بیدار کشی ز بون آرد
مید باش چو خار بهر بهر دوش	تا خرم گل کنی در لغوش	نیر و شکست حیف و بیهوده	از حیف بهر و آدمی زاده
ساقی نشین که روز دست	می ده که سرم ز شغل دست	آن می که چراغ رهروانش	هر چه که خورده از دهوانش
با یکده سه رند لا و با	رای طلب از غور و غاس	باز ده نشین چو نور خورشید	لکن چو با لکا جمشید
بگذاشت بادشاهی	کا و ارگی آوردت با	از صحبت بادشاه پیر پز	چون پنه خشک آتش تیر
آن آتش آگه چو پیر زلوت	ایمن شده آنگهی که دست	پروانه ز نور شمع افروخت	چون زلوت شمع شمع
ساقی نفسم ز غم فروست	می ده که ز غم نمیتوان دست	آن می که صفای سیم دارد	در دل اثر علم دارد
ول نه نصیب خاصه خوش	خامیدن رزق کس میندیش	هر که در وقت از ان سبک را	کافرون کشد از گیم خود پا

دل نه بمسبب فاقه ز خویش	فاییدن رزق کس نیست	بر گرد و بخت از آن سبکبار	کافرون کشد از گیم خود پیا
مرغی که نه اوج خوشی گزید	بههار پاک پیش گیرد	ماری که نه راه خود پسیر	از پیش کار خود بهر سپید
زاد چو کند سلاح پوشی	سیلی خورد از زیاده کوشی	رو به که زند طبا نچه با شیر	دانی که بدست کیست شمشیر
ساقی می مغز جوش در ده	نوشی بسلاح کوش در ده	آن می که کاید گنج شادوست	جان دارد بام که بیاوست
خمر سندی را بطبع در ده	می باش با آنچه هست نه	خبراه میان بهر چه هستند	بر صفت قانع نشسته
درستن رزق خوشتا بند	سازند بدان قدر که پاهند	چون وجه کفایتی ندارند	یارای شکایت ندارند
آن آدمیست که ز لیر س	کفر آورد وقت نیم سیر س	گرفت شود یکی نوازش	بر چرخ رسد ز لیر نالاش
گر تر شودت بقطره بام	بر انجوبان کشتی به شام	ورنگ چو سنگ تاب گیری	فرنگ در آفتاب گیری
شهر باروشش آن بود که چون	زالایش نیک و بدشوی در	چون آب ز روی جان نواز	باجمله رنگها بساز
ساقی زره بهمانه بر خیز	پیش آرمی مغسانه بنیز	آن می که بزم ناز بخیزد	در رزم سلاح و ساز بخیزد
افسوسه مهانش اگر رنگ	رهوار بر آمی اگر نه رنگ	که دانه سر این نمط فرو کوب	پای لب نمط فرو کوب
در زخمی زنده چون فلک باش	گو جمله راه پر خسک باش	مرکب بده و پیادگی کن	سیل خور و روکشادگی کن
با چه لیکش از توانی	بهر چه زنا کش ره بان	تا چون نغو بیتی از سر کار	کتف همه کس ترا کشد بار
ساقی می از غوغا بسمه	یاری ده و زنده گانیم ده	آن می که چو با مزاج ساز	جان تازه کند جگر گداز
زین آنگاه ستمکاف بکنای	به عجز خود اعتراف بنمای	در راه پل بدن باندی	گستاخ مشو بزور مندی
با یک سپردیده چون گل	تا چند کنی شغب پیل	ره پشکنست بهر فلک	تبعی ست قوی بهر فلک
تا با کسیت پیش تازو	سر باز تو چرخ پیش سازو	یکبار به غیت ازین سوار	تا یابی راه رستگار
بینی که چو مشک تر گردد	از عقد زخمس رسته گردد	ساقی بنفس رسید جانم	تر کن نه لال می و هانم
آن می که نخورده جامی چاست	چون نخورده شود و ای چاست	فارغ بنشین که وقت گشت	در خود منگم که چشم چاست
تو آلبه پای و راه دشوار	اسی چار که کار چون بود کار	یا رخت خود از میان بر بند	یا دیر رخ زمانه بر بند
صحت چو غایب می ده پند	جان در غله دامن غایت اند	بی نقش صحیفه چند خلی	ب آب جازه چند خلی

آن به که نظامیادین	بر چشمه زنی چو خضر گاه	سیراب شوی چو در کمن	از آب زلال عشق مجنون
گوینده داستان چنین گفت	آغاز داستان لیلی و مجنون		آن لحظه که درین سخن مستفاد
کز ملک عرب بزرگوار	بوده است بچوب تر دیکر	بر عامریان کفایت ادا	معمور ترین ولایت ادا
خاک عرب از نسیم ناش	خوشبوی تر از ریح حق ناش	صاحب هنری بمری قفا	شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عرب بکامکاری	قارون عجب بامداری	در ویش نواز میمان دست	اقبال درو چو مغرور است
به چند خلیفه وار مشهور	از بی خلفی چو شمع بر بخور	محتاج تر از صدف بقرین	چون خوشه بدانه آرزو مند
در حسرت آنکه دست بخش	شامی بدر آرد از بخش	یعنی که چو سروین بریزد	سرو می دگرش زمین بخیزد
تا چون بچمن رسد نذر	سرو می بیند بجای نهوی	گر رو بن کمن می بیند	در سایه سرو نوازش بیند
زندست کسی که در یاش	ماند خلفی به یادگارش	میگرد بدین طمع کرما	میداد لبسالمان درما
ای زنده است	میگاست سمن دلی نمیر	در می طلبید در نمی یافت	وزد طلبی دشمنان نمی یافت
به ری مزار بدره میجت	از مصالحتی بزور بناشد	به نیک و بدی که در شمار	چون در نگری صلاح کار
هر چه آن طلبی و چون بشد	نایافته به چو باز بیند	بسیار غرض که در روزیت	بوشیدن آن صلاح روزیت
دری که درو نیاز بیند	و اگر نه کسی که مصالحت بیند	سرشته غیب ناپدید	بس قفل که بنگری گاید
هر کس تجست بیست و زیست	خاکی چو فیگنی بر دباد	خوش باش و دشمنین بنگار	به فراگ فلک حدیث خا
بپار که بیست آدمی زاد	بیبو و چو کان لعل در بند	این و بفری که شاید	داوش پسری چنانکه باید
چون در طلب از بیری فرزند	چه ناز چه گل هزار چندان	روشن گری ز تابانک	شب روز کن مرای خاک
نورسته گلی چو نارختان	بکشد در خنجر بند	از شادی آن خنجره خیز	میگرد چو گل خنجره خیز
چون دید پدر جمال فرزند	تا رسته شود ز پایه داو	دو دانش بکلم دایگان	پرو به بشیر مهر بانی
فرمود و راد بیه داد	حرفی زو غایب و نواشت	به رایه که از غداش داوند	دل دوستی درو نهادند
هر شیر که در لبش میخشد	افسون دلی درو میداند	چون لاله من ز شیر میشت	چون بگ من بشیر میشت
هر بند که بر رخس کشیدند	یا بوسه میباید	از به چو دو هفته بود هفته	شده به دو هفته در هفته
گفتی که بشیر بود شمدی			

شمر هز شش تمام کن  
عشقش بدو بت آب مید  
چون شد بقیاس غمت سما  
هر کس که رخس زده روی  
دادش به ادیب دلش آ  
هر کدکی از امید و از بیم  
هر یک ز قبیلۀ وز جان  
بود از صدف و گد قبیل  
آراسته لعبتی چو ماه  
آب و چشتی که هر زمان  
زلفش چو شبنم خوش  
شمار و سنی هر چه خواهی  
محبوب بیت زندگان  
گلگون ز خون خویش پر  
بر بردی از بهاش می  
او تیر هوا قیس مجست  
مستی خمست باده غمت  
این جان بجال و سپرده  
یاران بحساب علم خوانی  
یاران در قی ز علم خوانند  
یاران لبشار بر شش نوید

قیس هز شش نام کن  
ز دگر هر عشق تاب مید  
آورد بنفشه گرد لاله  
با مرد دعا برود میدی  
تا پنج بدو بر دشت و روز  
مشغول شده بدرس تعلیم  
گرد آمده در لوب سر  
تا غمت و دلش هم طویل  
چون سر و سنی نظاره گاهی  
کشتی بگرشده جانی  
یا مشاعه بچنگ زان  
لشکر شکن از شکله خواهی  
شبه بیت قصیده جوانی  
مهر مهر ز سواد مادر آورو  
گیوش چو لیل نام لیل  
در سینه برود مهر سیریت  
افتاده نافتا ده غمتست  
دل برده و لیک جان مجور  
ایشان بحدیث مهربانی  
ایشان سخن ز عشق زنند  
گفتار اندر عاشق شدن

چون بر سر این گذشت سما  
سالی دوسه در شام بازی  
که ز غمت به رسیدش  
شد جان پدر بروی او شاد  
جمع آمده از مهر شکوهی  
یا آن پسران خرد پیوند  
قیس هز شش بعلم خواندن  
آفت ز سر سینه دختر تو  
شوخی بگرشده کمین  
ماه خوبه بر رخ نمودن  
کو پیک دهنی بزرگ ستا  
تو نیز میان هم نشینان  
عقل ز رخ از غمی حینش  
بر رشته زلف و عقدش  
از دل داری که قیس دیش  
عشق آمد و جام جام در  
چون از گل مهر پر گرفتند  
وان سیرخ این نظر نما  
یاران سخن از لغت برشتند  
یاران سخن منال گفتند  
گفتار اندر عاشق شدن

افرو و جمال را کما سما  
سیرست بباغ و لبوانی  
افسانه خلق شد جمالش  
از خانه بکشتش فرستاد  
با او بموافقت گره  
هم لوح نشسته دختر حنی  
یا قوت لبش به درفشان  
چون عقل بنام نمیک نسوا  
سفتی نه سیکه بهر اسب  
ترک بجای بدل ربودن  
چون تنگ شکر فراخ مایه  
در خرد کنار نازنینان  
در ملقه زلف غمیش  
آموه چو هر جمالش  
دل داد به مهر و دل خردیش  
جامی بدو خوی خام و دوا  
با خود همه روز و گر فتنه  
دل داده و کام دل نداده  
ایشان لغتی و گره نوشتند  
ایشان همه حسه حال گفتند  
ایشان لبشار خویش بودند



## لیلی و مجنون با یکدیگر گوید

هر روز که صبح بر دمید  
کردی فلک ترنج بیک  
چون برکت او ترنج دیدند  
شد قیسی جلوه کاغذ پیش  
چون بپنجه می بر این برآمد  
غم داد دل از کنار نشان بر  
این پرده دریده شد بر سو  
کردند بهم بے مدارا  
باو بچ که ز عاشقی خیر شبت  
در عشق تشکیب را کند سو  
زلفی هزار ملقه زنجیر  
چون شیفته گشت قیسی کار  
در صحبت آن نگار زیبا  
آنان که نه او فتاده بودند  
از بسکه سخن بطعنه گفتند  
لیلی چو بریده شد ز مجنون  
میگشت بهر گوی و بار  
او میشد و میزدند بر کس  
میراند خرمی به گرون خرد  
کوشید که راز دل بپوشد  
او در غم یار و یار از دور

ریحانی او ترنج از زر  
از عشق چو ناری کفیدند  
نارنج رخ از غم ترنجش  
افغان زرد و نارین برآمد  
وز دل شدگی قهر نشان بر  
دین راز شنیده شد بهر کو  
تا راز نه کرد و آتش کار  
بر قریع ز جمال عشق شد آت  
خو رشید بگل نشاید اندود  
چو شیفته دل شدن چو پیر  
در چرخ عشق شد گرفتار  
می بود و لیک تا تشکیب  
مجنون لقیش مناده بودند  
از شیفته ماه نو نهفتند  
میرفت ز دیده در کمنون  
در دیده سر شک و دل زار  
مجنون مجنون ز پیش و پس  
خبر رفت و بجاقت رس  
با آتش دل که بازگوشد  
دل پر غم و غمک راز و دور  
لیطانه ترنج با زبانه  
زان تازه ترنج نور سپید  
برده زوایل غ و دوستان رنج  
عشق آمد و خانه کوه خال  
زان دل که میگردد بداند  
زین قصه حکم آتی بود  
بند سر ناله که چو خشک است  
کردند تشکیب تا بیکوشند  
چشمی بهر از غم زده غار  
زان بس که بقتل چنین پی  
از عشق جمال آن طلام  
کیباده دلش زیاده افتاد  
او ترنج بچوب بے نوائی  
از بسکه چو سگ زبان کشیدند  
مجنون چو ندید روی لیلی  
میگفت سر و دهای کار  
افزیر فساد و دست منیکو  
دل را بد و نیم کرد چون نار  
خون جگرش بل و دامد  
چون شمع تیرک خواب گرفته

یوسف رخ مشرق سپید  
کردی ز رخ ترنج هزار  
لقماره ترنج کف دیده  
خوشبوی آن ترنج نارنج  
هر داشته تیغ لااباس  
در معرض گفت گو افتادند  
در مهنی حکایت بود  
بوی خوش او گواهی شکست  
وین عشق بهر بهر پاشند  
در پرده نهفته چون بود راز  
در دیده بروی دلشین پی  
گرفت بهیچ نعل آلام  
هر خیم دیدم خرقه  
میداد بران سخن گوائی  
زاو بره شیر را بهریدند  
از هر قره کشته سیلا  
میخاند چو عاشقان نزاری  
دیوانگی درست می کرد  
تا دل بد و نیم خواندش یار  
وز دل بگذشت و بر سر آمد  
تا خورده بر روز شب نهفتند

میگشت زور و خویشتن را	میجویت و دای جان و تن را	میکنند بدان امید باطن	میگرفت سر علی بر آستان
هر مسجد می شدی شتابان	هر پای برهنه و بیابان	او بنده یار و یار در بند	از یکدگری یوی فرزند
هر شب ز فراق میت خوانان	پنهان بشدی بکوی جانان	در پوسه زدی و باز گشتی	باز آمدنش در از گشتی
رفتیش به از شمال بود	باز آمدنش بسال بود	در وقت شدن هزار پرودا	چون آمد غار برگد روشت
میرفت چنانکه آب دریا	می آمد صد گدازه در راه	پای آله چون بیار میرفت	بر مرکب را به وار میرفت
روی از پس پشت چاره و در	گفتار اندر حالت مجنون که در عشق لیلی چگونه بود		
که بخت بکام او زدی ساز	که بدو بال خانه خویشت		
سلطان سر میسج خیزان	سرخیل سپاه اشک ریزان	ستواری راه دل نوازی	بهرگز وطن نیلای بازی
قانون مغنیان بغداد	بیتاع معاملات فریاد	طبیبان نفیر آبنین کوس	بهرسان گلیمای افروس
جادوی نهفته دیو پید	باروت مهندسان شیدا	کیخسره و بکاه و بی تخت	دل خوش کن صد هزار بیفت
اتطلاع و ده سپاه سوزان	او بنگ تشین نشت کوزان	درامه قلمهای و سواس	دارنده پاس و سپی پاس
بمجنون غیب دل شکسته	دریای ز جوش ناشسته	یار می و وسیع دشت دل میزد	چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار و همکار	رفتی بطواف کوی آناه	بیرون ز حساب نام لیلی	با هیچ سخن نداشت میا
هر کس که جز این سخن کشاده	نشیندی و پانخش نداده	آن کوه که بجد بود نامش	لیلیا بقبیده هم مقامش
از آتش عشق دو دانه	ساکن نشدی بگه بران کوه	هر کوه شدی و میزدی و	افتان خیزان چو مردمست
آواز نشید بر کشیدی	بیمو و شده سوسو و دوییدی	و آنگاه مژه ما پر آب کردی	با باد صبا خطاب کردی
کامی باد صبا صبح بر خیز	در دامن زلف لیلی آویز	گو آنگاه بیاد داده هست	بر خاک ره او فتاده هست
از یاد صبا دم تو جوید	بر خاک زمین غم تو گوید	با دوی بفرست از دیارت	خاکیش بده بیاد گارت
هر گونه چو یاد بر تو لرزد	نی باد که خاک هم نیرزد	و آنکس که نه جان تو سپارد	آن به که ز غصه جان بر آرد
قدست لبست اگر توانی	از دمی قدیمی بمن برسانی	کاشتنگی مرا درین بند	مجنون مفرح آید آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه	گر چشم تو او افتاده امی	از چشم رسیدگی که گستم	شد چون تو رسیدی که گستم

لیلی میوه آیدر چالاک	کز چشم بد افتاد و در خاک	ز انگشت کش زمانه گشت	ز خمی ست کشنده زخم گشت
نیلی که کشد گرد خسار	هست ازین چشم زخم غبار	خورشید که نیلگون هر وقت	هرم چشم رسیده که قیامت
گفتار اندر لطف ره مجنون لیلی			
روزی که هوای پریان پیش	غافل فلک نهاده در گوش	سیاه ستارگان در آفرین	شد ز آتش آفتاب شگوف
مجنون ز دیده دل چو سیاه	با آن دوسه یار خویش بیتاب	آید یار یار پویان بد	لیلیک از زبان و بیت گویان
چون کار دلش ز دست بگذشت	بر جرگه یارست بگذشت	بر رسم غم نشسته آناه	بر پشت زده شکیخ هرگاه
لیلی چو فلک پرده دار	مجنون چو ستاره در عمار	لیلی گاه دارد از کرده	مجنون گاه بند باز کرده
لیلی چو رباب دست بر	مجنون ز خردش چنگ و زر	لیلی نه که صبح گیتی افروز	مجنون نه که شمع خلقت تن سوز
لیلی بگذارد بارغ در بارغ	مجنون غلظم که دل غم در غم	لیلی چو قمر بر دشنی حیات	مجنون چو قصب بر لب شست
لیلی بدرخت گل نشاند	مجنون به تار جان فشاند	لیلی چو سحر بر می دشی بود	مجنون چو ملکیت آتشی بود
لیلی چمن خزان ندیده	مجنون چمن خزان رسیده	لیلی دم صبح پیش می بزد	مجنون چو چرخ پیش میزد
لیلی بکشته زلف بر دوش	مجنون بوفاش حلقه در گوش	لیلی بصبوح و لغو ازی	مجنون بسامع خرقه بازی
لیلی ز درون پرنده می خفت	مجنون ز درون سپیده خفت	لیلی چو گل شگفته می رست	مجنون بگلاب دیده می شست
لیلی به زلف شان میگرد	مجنون دوسه شیک و اینگر	لیلی می مشک بوی در دست	مجنون منوی ز بوی می دست
قانع شده این ازان میوه	وان راضی ازان بخت و جوه	از بیم ترس قیسمان	سازنده زده و چون غیسمان
رفتن پدر مجنون بخوار ستکاری			
لیلی و محزونم باز آمدن آن			
مجنون ز مشتق جدائی	کردی چو شب بوزل سالی	هر دم زویار خویش پویان	بر نمده شدی سهر و گویان
پاری و دوسه از پس افتاد	چون او همه عود و سر کشاد	سودا زده زمانه گشتند	در سوای لیکانه گشتند
خویشاں همه در شکایت او	غمگین به یار حکایت او	پندوش دادند و پند نشیند	گفته و نماده چند نشیند
پندار چه نذر سودمند است	چون عشق آمد چه غایب است	مسکین به پیش بماند و پند	ز خور دل از برای خسران



در پرده آن خیال باز	بیچاره شده ز چاره سازی	پرسید ز حرمان خانه	گفتند یکا یک این فسانه
کودل بفلان عوس داده	کز پرده چنسیں بد قاده	چون قصه شنید را آن کرد	کز چهره گل فشان آن کرد
آن در که بد و جهان فروز	سرتاج مرا خود بد و زود	وان زینیت و زرب را بعد از	خواهد ز برای قسه العین
پیران قبیله تیریک سر	بستند بران مراد محضر	آن در سفته را بدان سفت	با گوهر طاق خود کند جفت
یکه رویه شد آن که ده آرا	کا بهنگ سفر کنند از آنجا	از راه نکاح اگر توانند	آن شب بخت را بمهر رسانند
چون سید عامر آن چنان	از گریه گذشت و با خندید	با انجمن بزرگ به فراست	که در از همه روی برگ رستا
آراسته با چنان گرویی	میرفت به بهترین شگویی	چون اهل قبیله دل آرام	آگاه شدند خاص تا عام
رفتند برون بیمیزیانی	از راه وفا و مهربانی	در منزل مهر پاشید و دند	آن ترل که بود پیش پیوند
با سید عامری بیکبار	گفتند چه حاجت پیش آر	مقصود مگو که پاس داریم	در دادن آن سپاس داریم
گفتا که مرادم آشنائی است	وان هم نپی دور و شناخت	و آنکه بد عروس را گفت	که راسته با دجفت باجفت
خواهم بطریق مهر و پیوند	فرزند تر از مهر فرزند	این تشنه مگر که ریگ زار	به چشمه تو نظر نهاده است
هر چشمه که آب لطف دارد	چون تشنه خورد و یکان گوار	ز نسیان که من این مرد جوگار	نخلت بزم مهر چه گویم
معروف ترین این زمانه	دانی که منم درین میانه	هم خشمیت و هم خرنی دارم	هم آلت مهر و کیمنه دارم
من در خرم تو در فروخته	بفروش متاع اگر چه بخت	چند آنکه سها کنی بدیدار	هستم بزیاده تر خسریدار
نه نقد که آن بود بهمان	بفروش چو آیت روائ	چون گفته شد این حدیث فر	داوش بد عروس پاسخ
کین گفته نه برقرار خویش است	میگو تو فلک بکار خویش است	گر چه سخن آبدار بهیستم	بر آتش تیرگی نشستم
کرد دوستی درین شمارت	و دشمنی کامیش صد هزارت	فرزند تو که چه هست بدارم	فرخ نبود چه هست خود کارم
دیوانگی هسی نماید	دیوانه خریعت نماند	اول بد عا غنائی کن	آنکه ز وفا حاکم است کن
تا او نشود درست گوهر	این قصه نگفتی مست گوهر	گوهر نخل خسر بدین توان	در رشته و گل شینه توان
دانی که عرب چه عیب جوید	اینکار کنسم مزاحم گویند	با ما بکن آن سخن فراموش	ختم ست برین گشت فاموش
چون عامر این سخن شنید	جز باز شای در گزیدند	نومید شده ز پیش فرستند	آزاده بجای خویش فرستند

هر یک چو غیب غم رسید	از راه زنان ستم کشیده	شغول بآنکه گنج بازند	و آن شیفته را عیان سازند
و آنکه نصیحتش نشانند	بر آتش خاری فشانند	کاینجا به از این عروس دلبر	هستند تبار روح پرور
یا قوت لبان و دریا گوش	هم غالمه دارم هم قصب پو	هر یک بقیاس چون نگاری	آراسته تر ز نو بهاری
در پیش حد آشنایستی	بیکانه چیرا می پرستی	بگذار کنزین خسته نامان	خواهم تیرا بتی حرمان
یاری که دل ترا نوازند	چون شکم و شیر یا تو ساور	لیلی که نه جان تست خاموش	آن به که کنی و را فراموش
مجنون چو شنیدند پند خویشان	گفتار اندر زاری مجنون در غم سیل		از تلخی بندش پلریشان
ز دوست و ورید پیرین را	کاین مرده چه میکند کفن	آن کز دو جهان برون زنده	در پیرونی کجاست خست
چون دامق از آرزوی غمنا	که کوه گرفت و کا صحر	ترکانه ز خانه خست لبرست	در کوه که رحیل نشست
در اعره و رید و درع میدخت	ز بنجر برید و نهید میخست	میگشت ز دور چون غریبان	دامن بدریده تا گیر جان
گشتن خویش گشته والی	لا حول از دهر جلی	دیوانه صفت و دوان بجز	لیلی لیلی کنان هر کو
هرام دریده سر کشاده	در کوی ملامت اوفاد	بانیک و بدی که بود در سا	نیک از بد و بد نیک نشا
میخواند نشید مهربان	بر شوق ستاره یمانی	هر بیت که آمد از زبانش	بر باد گرفت این وانش
چنان شده که کسی در آن	میدید و همی گریست برو	او فارغ از نیکه مردمیست	یا بر حرفش کسی نهد سوت
چون ادو برق همان ستوده	پیو و نه زنده و نه مرده	بر سنگ فتاده و چو گل	سنگی و گمش نهاده بر دل
صافی تن او چو در گشته	او زبرد و سنگ فرو گشته	چون شمع جگر که از مانده	یا مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبارهای خلکی	در دل همه داغ در دنا کو	چون مانده شد از غبار اندو	سجاده برون فلند زانوه
نشست و بهایای گاه	کاوخ چکنم و دای می گشت	آواره زغان و مان چنانم	کز کوی سحانه ره ندانم
نی بر دور ویر خود پنا	نی بر سر کوی و دوست را	قرانه نام و همیشه تنگ	او فتاد و شکست بر سنگ
شبه طبل بشارت میده	سن طبل رحیل کشید	کا هم بفسوس مست خوا	که عاشق و بت پرست خوا
چون ز رنگ کوبت سپر نم	گل بر دستم نه گل بر دستم	زنی که شکار رنگ او نیم	اما جگر خدنگ او نیم
یاری که ز دل مطیع او را	در گشتن خود شفیق او را	که سرم خواند باز سرم	در شیفته گفت نیز سرم

چون شیفه‌گی مستقیم هست  
ویران نه چنان شد برکت کام  
یا صاعقه در آمدی سخت  
انداز و دردم نهنگم  
خویشان مرا زخمی خان  
امی هم نفسان مجلس رود  
گر در ره هم آگینه شد خرد  
امی بخیران زرد و آتم  
تا کی ستم و جفا کنسیم  
از پای فتاده ام چیدیر  
بنوازل بطف یک سلامم  
زلف تو دیدم هر چه دل خست  
کاری بکن امی نشان کارم  
بیکار نمی توان نشستن  
آسوده که رنج به ندارد  
آنراست خبر آتش گرم  
ز رنج کی چو ز غریز نیست  
جرم دل عذر خواهم نیست  
گردن کش از نهضای این کار  
گر خشم تو آتش زنده تیر  
بگر تو ام نه نوازو

در شیفه دل مجوی دوست  
کا با دمی خویش چشم دارم  
هم خانه بسوختی و هم خشت  
تا باز بر جهان ز من گم  
یاران مرا ز نام من عار  
پدر و شوید جمله پدر و  
سیل آمد و آگینه را برد  
خیزید و رها کنید را هم  
با محنت خود رها کنید  
امی دوست بیا و دست من  
جان تازه کنم بیک پیامم  
این پرده دری و را که خست  
زین چه که فرو شدم بر ارم  
در کج خطاست و دست من  
از رنجوران خبر ندارد  
کو دست بر وزند بازرم  
زان یک من ازین یک پیشتر  
جز دوستیت گناه من نیست  
و گردن من خطای این کار  
آبی زمر شک من برو غیر  
کاشفته و ماه نوازو

آشفته چنان نیم به تدبیر  
امی کاش که بر من اوقاد  
کس نیست که آتشی دارد  
از ناخلفی که در ز ما نم  
خونیر من خراب خسته  
کان شیشه من که بود و دست  
تا هر که بمن کشید ریش  
من گم شده ام را بخوید  
بیرون نکنید ازین دیارم  
این خسته که دل سپرده است  
و پوانه منم بر اے تدبیر  
دل به دن زلف تیر روست  
یا دست بگیر ازین فسوسم  
در حتم پنهین چه ماندی  
سیری که وید گرسنه زانان  
امی هم من و هم تو آدمی زاد  
امی راحت جان من کجائی  
بکشب زهرا شرب مرا باش  
این غمزه را گناه من نیست  
امی ماه نوام ستاره تو  
از سایه نژاد تو چه پرسم

کاسوده شوم هیچ زنجیر  
باد می که مرا بسا دوا می  
و دوارتن و جان من برارد  
و پوانه خلق و دلو جانم  
هست از دیت و قضا مست  
افتاد و شد آگینه شکست  
تا ز آرد و آگینه پایش  
با گم شدگان سخن گوید  
من خود بگیر بختی سوارم  
زنده تو به که مرده هست  
در گردن تو چه است زنجیر  
همنده که روزگار کوست  
یا پای بد از تابو سم  
ارجم تر رسم اگر خواندی  
خردک شکن یکا سر زبان  
من خا خشک تو گشت شاد  
در برون جان من چرائی  
یک رای صواب گونا پیش  
کارم تو هست هیچ غم نیست  
من شیفه نثار تو  
از سایه خویش می برسم

بر روی دل و جانم این چو زور	این بازی نیست و سرت ز سرت	بر وصل تو که چه نیست و ستم	غم نیست که چون امید ستم
از حاصل تو که نام دارم	بی حاصلی تمام دارم	گر بیند طفل تشنه و خواب	کورالبسوی زرد و مهند آب
لیکن چو خواب خوش ببرد	انگشت ز تشنگی بجاید	پایم چو دلام خم پذیر سرت	و ستم چو دنی شکیب گیر سرت
نام تو مرا چو نام دارد	کو تیر و دیا و لام دارد	عشق تو ز دل نهادنی نیست	وین راز بکس کشافنی نیست
یا شیرین در آمدن باز	یا جان بدر آمد از تم باز	این گفت و قدا و بریز ناک	نظار گیان شدند غمناک
گشتند بلطف چاره ساز	برون پدر مجنون را بر لوح و خلاص تن این عشق		
عشقی که نه عشق جادو نیست	باز نیمه شصت جو نیست	عشق آن باشد که کم نگردد	تا باشد از آن قدم نگردد
آن عشق نه سر سری حیات	کور ابد الابد زوال سرت	مجنون که بلند نام عشق است	از معرفت تمام عشق سرت
تا زنده بعشق پاکش بود	چون گل نسیم عشق خوش بود	من نیز بان گلاب خوشبوی	خوش میکنم آب خود و دین جو
چون رایت عشق آن چو گله	شد چون لمبی آسمان گیر	هر روز باند نامر گشت	در شیفگی تمامر گشت
هر شیفگی که در نور دست	زنجیر بر صلیح مر دست	برداشته دل ز کار او سخت	در مانده پدر ز کار او سخت
سبک و نیایش از سر سوز	تا از شب تیره برود درون	حاجه گاهی نهفته نگذاشت	الا که بر فتن و دست شربت
خویشان همه دریا زباو	هر یک شده چاره ساز باو	بیچارگی در او دیدند	در چاره گری زبان کشیدند
گفتند با لفاق یکسر	که کعبه کثاده گرد این در	پذرفت چو موسم حج آید	ترتیب کنم چن نکه شاید
چون موسم حج رسید بر قاف	اشتر طلبید و محل آراست	فرزند عزیز را بصد جمد	بنشانم چو ماه ویرکی مهد
که سو کعبه سینم بر جوش	چون کعبه نهاد حلقه و گشت	گوهر بمیان زر بر آیمخت	چون رنگ بر ابل رنگ میخت
شد در شال زی خمرانه	آن خانه گنج گنج خانه	بگرفت و بر فتن و دست فرزند	در سانه کعبه دشت یکچند
گفت ای سپهرین نه جای باز	بشتاب که جای چاره ساز	در حلقه کعبه دار یک سوت	که حلقه غم بدان توان سرت
گویارب ازین گرفت کار	توفیق دهم بر ست کار	رحمت کن و در دنیا هم آور	زین شیفگی بر اهرم آور
ویاب که تبلا می عشقم	آزاد کن از بلای عشقم	مجنون چو حدیث عشق شنید	اول بگوییست پس بخندید
از جامی چو بار حلقه بر دست	در حلقه زلف کعبه ز سوت	میگفت گرفته حلقه دیر	کار روز منم چو حلقه بر دور

در حلقه عشق جان فروشم	بنی حلقه او مبد و گو شتم	گویند ز عشق کن جدائی	این نیست طریقی آشنائی
من قوت ز عشقی می پذیرم	گر میرد و عشق من بپذیرم	پیر و رده عشق شد بر شرم	بی عشق مبد و سر نشتم
آن دل که بود ز عشق خفا	سیلاب غمش بر دجما	یار رب بخدائی خدائیت	وانگه کمال پا و شائیت
کز عشق بغایتی رسام	کو ماند گرم من نسام	از چشمه عشق ده مرا نور	این سر مر مکن ز چشم من نور
که چه ز شراب عشق مستم	عاشق تر از آن شوم که مستم	گویند که فار عشق و اکن	لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لب	هر لحظه بده زیاده می	از عمر من آنچه هست بر جا	بستان و بمر وی در اقرار
گر چه پشده ام چو موی از غم	یک موی نخواهم از ترش کم	از حلقه او بگوش مالی	گوش دل من مباد خالی
بنی باد و او مبد و جام	بنی سکه او مبد و نام	جام بقدای خال باوش	گر خون بخورد و حلال باوش
که چه ز غمش چو شمع سوزم	هر بی غم او مبد و در زم	عشقی که چنین بجای خود باد	چند آنکه بود یک بصد باد
میداشت پدیر بسوی او گوش	کین قصه شنید گفت خاموش	دانست که دل اسیر دارد	در وی نه دو اندیز دارد
چون رفت بجانم ز غم و فویش	گفت آنچه شنید پیش ایشان	آن سلسله را که بیکوست	چون حلقه کعبه دید و دست
گفتش که دعاش نیند گو شتم	کا در دو چو ز نرم او بگو شتم	گفتم مگر آن صمیمه خواند	کز محنت لیلیش رها ند
او خود همه کام و رای گفت	آگاه شدن مجنون از قصد قلب	نفرین خود و دعای او گفت	او فتاد ورق بپرت او شب
چون گشت بعالم این سخن فاش	لیله به ملاکت مجنون	ورنیک و بدش بان کشیدند	گفتند بستان آن قبیل
کز نهایت عشق بستانی	شد شیشه نازنین جوانی	شخصی دوسه خویش آن جمیل	جوتی چو سگ از پی او فتاد
لیلی ز بد گزاف گویان	در خانه غم نشست مویان	آید همه روز مرگش ده	هم خوش تر است و هم خوش آواز
کا شفته جوانی از افغان شست	بد نام کن دیار ما گشت	بروم غمی و گر کند ساز	کین باد پاک آن چراغ است
در حلقه ما ز باه افهوس	گهر قص کند کی زین لوس	لیلی ز نفیر او بداع هست	او آله پای و شعله قتال
او گوید و خسلق یاد گیرند	مارا و ترا مبد و گیرند	چون آگه گشت شعله زنجیر	این قصه بجا خویش برو
هم تو بنمای گوشمالش	تا باز ز همسم از جالش	از عامریان یکی خبر داشت	
شمه کشید و دوا تاش	گفتا که بدین و هم جو بش		



گفت آفت نارسید و دیوای	کمان شعله جانستان خونریز	آبی تندست و آتشی تیز
آنگاه دارد که سر ندارد	زان چاه کشاوه هر کس پیش	در یافتش بجای خویش است
هر جیست ز مشفق که داند	فرمود بدوستان همزاد	تا در پی آورند چون باد
آرند ز راه چاره سازی	هر سو بطلب شتافتندش	جستند ولی نیافتندش
یا چنگ ورنده در پیش	بر دوستی از قبیل گاهی	میخورد و ریخ و میو آهی
از گم شدن نشانه او	وان گوشه نشین گوش سفید	چون گنج بگوشه نهفته
خبر رسد شده بگرمای	از شغل های خویش بر جوش	هم گوشه گرفته بود و هم گوش
رو به به از چو سیر باشد	بازی که نشد بخود محتاج	رغبت نکند به هیچ دراج
کا و رس و ترست را کند بر	حلو که طعام نوش بهرست	در هیفه خوری بجای بهرست
میخورد و نوالهای چون زهر	میداد ز روی بینواس	کالای کث و ورار دانه
که رغایت او غمین توان بود	کان غم که بد و برات میداد	از بند خودش نجات میداد
بی آنکه بی بکج میبرد	شخصی ز قبیله فی سعد	بگذشت بر و بطالع سعد
افتاده خراب و خراب	یعنی که کسی ندارم از پس	بی قافیه هست مرز یکس
معنیش فراع و قافیش تنگ	چون طالع خویشتن گنج	در سجده کمان و در وفاتیر
کامینش تیر و کمان شوت	چون ناله کسی نداشت بهرم	جز سایه کسی ندید محرم
شک و شمش آلی نکوید	پرسید سخن ز بهر شمار	جز فاشیش ندید کار
بگذشت از آن مکان و بگذشت	ز اینجا بدیار او گذر کرد	ز و اهل قبیله را خبر کرد
می پیچد همچو مار بر سنگ	دیوانه و دردمند و رنجور	چون دیو ز چشم آدمی دور
پیدا شده مغر استخوانش	بیچاره پدر و جوز و خیر یافت	روی از وطن و قبیله ترفاقت
دیوانه خویش را طلبکار	دیدش بوثاق گوشه تنگ	افتاده و سر نهاده بر سنگ
که نومر خود و گاه نالید	خوناب بگریز دیده بریزان	چون بخت خود او فغان و غیران
باسید عامری و دین باب		
ترسم مجنون خبر ندارد		
هر گشته پذیر مهر با من		
آن سوخته ماله بنوازی		
نفتند مگر اجل رسیدش		
که میان همه اهل خانه او		
در طرف چنان شکار گاهی		
گرگی که بزور شیه باشد		
چون طبع با شتاشو گرم		
مجنون که ز نوش بوبی بهر		
فی فی غم او نه جنس آن بود		
در جستن گنج رنج میبرد		
دیدش بکناره سر لب		
چون پیکریت خویشتن لنگ		
یعنی که دباش آن نشان داشت		
مرگزارنده چون دروید		
چون از سخنش امید برداشت		
کامیک بطلان خرابه تنگ		
از خوردن زرم سفته جان		
میگشت چو دیو گوشت خوار		
با خود غمی بهیگاه لید		

از باد خجودی چنان است	گاه نه که در جملان کسی هست	چون دید پدر سلام داشت	بس دلخوشی تمام داشت
مجنون چه صلابت پذیرد	در پای پدر چو سنا غلطید	کای تاج سرو سر بر جانم	عذر مپذیر تا توانم
می بیند میسر ما تم را	میکنم به قضا حواسم را	چون خواهم چون که در زمین	چشم تو به بیندم بدین
از آمدن تو رو سیاهم	عذرت بکدام عذر خواهم	دانی که حساب کار چیست	سر رشته ز دست نامبر است
چون دید پدر بحال فرزند	آهی نبرد و عمامه بنگد	نالید چو مرغ صیو گاه	روزش چو شبی شد از نیا
گفت ای درق شکنج دیه	گفت ار اندر پند و اون پدر		
ای شیفته چند بقدر	مجنون را وزاری کردون پدر		
چشم که رسید در حالت	نفرین که داد و گشتالت	خون که گرفت گزنت را	خار که درید و امننت را
اگر شدی چه کارت افشا	درمید که دام خارت افشا	شورید و بود نه چو تو بخت	سختیش رسد به پنهان بخت
مانده نشدی ز غم کشیدن	وز طعنه دشمنان چشیدن	دل سیر گشتی از نالامت	زنده نشدی باین قیامت
بس کن بهوشی که پیش برو	کاسب من و سنگ نوشین	در خرده کار خرده کاری	عیبی هست بزرگ بقراری
عیب ابرو چون پوست بخت	آینه دوست و دوست بهتر	آینه ز روی راست گوی	بنمای عیب تا بشوئی
باشمین و زل با کن این	آن هم که نکوبد آهوج	آینه خوب و زشت کجاست	این تعبیه خانه زاد کاست
گیرم که نداری این صبور	کز دوست کنی بصر و دور	آخر کم از آگاه گاه گاه	آئی و بمکنی نگاه
هر کس بخواهی دل تکی راند	وز بهر گوی بختن سنگ ماند	بی باوه کفایت مستی	بی او تو چه آرزو پرستی
تو رفقه بیاد و داده خرم	من مانده چنین بکاسم	تا در من و در تو سکه هست	این سکه بدر با کن از دست
تو رودنی و من زخم لعل	تو جامه وری و من درم جان	عشق از تو آتشی برافروخت	دل سوخت ترا مرا بخت
نومید مشو ز چار کاستن	کز دانه شکفت نیست ستن	کاری که از امید واری	باشد سبب امید واری
و نومیدی بسی امید است	پلیان شب مسیه بنفید است	با و لیتان نشین و بخیر	زین بخت گریز بای بگریز
آواره مباد دولت از دست	چون دولت هست کام دل	دولت سبب گزشت است	فیروزه فاقم خدایت است
مفتی که میرد که کشتاوند	و در اموج دولتش نهانند	گر صبر کنی بصر بی شک	دولت تو آید اندک اندک

دیا که چنین فراخ رویست  
هان تاشوی به صابریست  
رو باه زگر که بهره زان بزر  
اوبی تو چو گل تو پای دگر  
ز بهرست بقدر نفس و ان  
جانی و عزیز تر ز جانست  
هم سنگ درین دست هم چا  
تو طفل روی و فتنه ره دار  
مجنون بگو اب آن شکر نیز  
گفت ای فکاک کوه منند  
شاه منی و رئیس اهل  
خواهم که همیشه زنده مان  
کیکن چه کنم من سیر کرد  
من بسته و بندم آهینست  
گویم که چه گونه خون کنم چون  
تنهانه منم ستم رسیده  
از پیک پیل تا پر مور  
سنگ از دل تنگ من بگذرد  
کوهست سی دی و پرن  
خوشه دل تریم من با کش  
چون برق ز غنای من با

بالایش قطره های خوشبخت  
گوهر بدرنگ بدو آن نغمه  
کاین را بزرگ دارد او خرد  
او سنگ دل و تو سنگ دل  
کثر و کم زده را کفرس و این  
در خانه بمان که خان و ما  
میداد زهر و چشم کوتاه  
شمشیر بر بین و سر نگر دار

وان کوه بلند کاه رنگ است  
بی رای مشو که مردی را  
دل را بکسی چه بایست و او  
گرم یا تو حدیث او بگویند  
مشغول شو ای پسر کار  
اگر کوه گر فتنه چه خیزد  
مستیز که خنده و کمین است  
پیش آرد و دستان تنی خند

### گفتار اندر پاسبان و ادون مجنون مرید راز عشق

روی و لب ز تو غنیمت خال  
خوبی تو مباد و زندگانی  
کافاده نه نام خود و دین گو  
تدبیر چه سود قسمت اینست  
آرام چون نیست چون کنم چون  
کودیده که چنین ندیده  
کس نیست که نیست بر او ن  
دل تنگی خوشتن که خواهد  
من بودی آفتاب پایا  
آن کیست که از او دل خوش  
ترسم که بسوزم از بختند

و گاه تو بجهت سجودم  
این بند خرنیه که دای  
زینسان گنه بر قرار خوشم  
این بند بجز و کشتا و توان  
این صاعقه کا و قاده برین  
سایه نه بجز و قاده و چاه  
گر کار بختی خواست بودی  
بخت بد من مرا بچوید  
چون کار با اختیار نیست  
خون ریز چو پیش خانه زید  
گویند مرا چه انجمنند

جمع آمده ریز پای فک است  
بی پای بود چو که بی پای  
کونا و دردت بسا لایا  
رسواست کار تو بچویند  
تا بگذری این چنین شمار  
خیر آب که آبر و س ریزد  
زنجیر بسکه آهینست  
خوش باش بر غم دشمنی خند  
بکشد دل طبرزد انگیزد  
بالا تر از فلک بلندست  
زنده بود و تو دودم  
بر سوخته مرسته نهادی  
دانی نه باخت یا ز خوشم  
وین بار ز خود نهاد و توان  
سوزد نیکی هزار خرمین  
بر او ج بختن نشد ماه  
ناخواسته کس نیاز مودی  
بد بختی راز خود که شود  
هم کردن کار کار نیست  
هر گشته چو کرد خانه خیرم  
گر بهرست نشان در دست



حکایت

ترسم چو آتشا طغنده خیزد  
 کبک بدین گرفته مور  
 شد کبک در ری ز قف  
 خنده که نو مقام خویش  
 آن پر خری که میکشد بآ  
 و عشق مشو که تیغ تیرست  
 عاشق ز سبب جان کتر  
 سر کو افدا و ریغ باشد  
 جانیست مرادین تباهی  
 زینو پیری نشسته گران  
 و آن شهفته دل ز شو و کخی  
 پس پرده درید آه بر دشت  
 چون گرم شد لعل عشق و بیا  
 چون بر روی از فیروز چش  
 بر نادره که زوشت بیند  
 نه و قرآیت نکو  
 فرست جهان هفت پر کار  
 رشک رخ ماه آسانی  
 محراب نمازیت پرستان  
 همچو آب عشق و دمسر نان  
 لیلی که بخوبی آیت بود

میکرد و بر این ضعیف زور  
 کین پیشه من پیشه لست  
 و خور و بزار که به پیشش  
 تا جانش هست میکند  
 کین عشق نه اهل خانه نیست  
 جانان طلب از جهان کتر  
 آن به که نه ای تیغ باشد  
 بگذارد جان من چه خواهی  
 ز آنسو پیری قاده و جان  
 میکرد و صبوری بسختی  
 سوی دروشت راه برداشت  
 بروی بنشاد گاه بخدش  
 گفتی غولی به سر خدشی  
 در خاطر و در قلم کشیدند  
 گفت ابر اندر حالت لیلی در عشق  
 بمنون که چسگونه بود  
 پنج دل سر بوستانی  
 قندیل سرا و شمع بستان  
 هم خازن و هم خنجر بر دال  
 انگشت کش ولایتی بود  
 منصوبت می بیم و امید  
 پیرایه گیرند پوشان  
 و لبند هزار در بگون  
 سرویش کشیده گشت

سوز از دهنم پروان گیر  
 کامی کبک تو حال من چو  
 منقار نه و ر کرد و خا  
 راحت بکدام عشق بنجم  
 کن ز ستنی چنین ببرد  
 انداخته به تیغ غازی  
 دارد سرتیغ کو سر و تیغ  
 بر ناخوشیم خوش او فداست  
 بگزیست پدر با نچه گفت  
 بنواخت بدستان پیر و ش  
 زانگونه که هر که دید بگزیست  
 میزد که نام زندگانی  
 آه من بر پای و سنگ بدست  
 نظاره شدی بگردان کوه  
 زان غم غنی شد ز عشق  
 شایسته ملک خوبه و ن  
 از هفت خلیفه جانی خوا  
 میراث ستان ماه و خوشب  
 سر مایه ده شکوه و نشان  
 ز بنجیر بر هیز از بخون  
 می در طیش رسید گشت

می ز نیست بدایع و لغز و ز	میگرد بفرخ خلق سوزی	آن جا دوتی که در لفظ است	صد ملک به نیم غمزه شربت
میگرد بوقت غمزه سازی	با بند ترک ترک بازی	صیدی ز کند او بر سرت	غمزش بگرفت زلف لعلی
از آه چشم ناله دارش	هم ناله آهوان شکارش	وز حلقه زلف وقت بخیر	بر گردن شیر لب ته زنجیر
از چهره گل از لب نگین کرد	کان دید بزرگ آفرین کرد	دل داده هزار ناز نیش	در آرزو گل نگینش
زلفش ره بوسه خواست	ترکانش خداداد میگفت	زلفش بکند پیش میخواند	ترکانش بدو بر باش میداد
پرده بدو رخ ز ماه پیش	گل باد و پیاده داد پیش	قدش چو کشیده زاده سر	رویش چو بستر و بستر زد
اینهاش که خنده بر سر کرد	انگشت کشید بر طبر زد	لعلش که حدیث بوسه میگفت	بر تنگ شکسته فوسه میگفت
چاه ز بخش که سر کشاده	صد دل بخل در وفاده	زلفش رسی فکند در راه	تا هر که فکند بر آرد از چاه
با این همه ناز و ولتانه	خون شد جگرش بهر با	در پرده که بود راه بسته	بیبود چو مرغ پر شکسته
میرفت نهفته بر سر بام	نظاره کنان ز صبح تا شام	تا مجنون را می گون بید	با او نفس کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید	با او غم دل چه گونه گوید	از نیم رقیب و ترس بخوا	پوشیده به نیم شب زدی
چون شمع بر بنده میزد	شیرین خندید و تلخ بگریست	گل را لبشک میزد همیشه	از چوب حرلی می ترشید
پس وقت آتش جدائی	نی دود و دود و روشنائی	پیداش یعنی چو یا میگرد	پنهان بگری چو خاک میخورد
آینه و رویش میشد	مونس خیال خویش میداد	جز سایه نبود پرده و آتش	جز پرده نبود و غمگسارش
از بس که بسایه از میگفت	بمسایه او لبش نمی خفت	بیساخت میان آب و آتش	گفتی که بر پست آن بصرش
او دوک و دو سر فکند از	هر داشته تیر یک سرنگ	زان یک بهر تیر کارگر شد	هر گردان دوک از آن بشد
در یا دریا گریه میخفت	کشتی کشتی ز دیده میخفت	میخورد و غمی بر پرده	غم خورده و را و غم نخورده
در گوش نهاده حلقه ز	چون حلقه نهاده گوش پرده	با حلقه گوش خواتین میبست	وان حلقه بگوش کنین
چو رستن نور چشمه ماه	چون چشمه بماند چشمه بر راه	تا خود که بد و پیامی آورد	ز آرم دلش سلامی آورد
باده می که زنجیر میزد	حمیم و فاد و زنده	و ابروی که در انظر کشت	جز آب طرب بدو نداشت
هر که گشت خفته میزد	بر خود و غمگنی زوایه میزد	هر طفل که آمدی ز بازار	ببینی گفتی نشاند هر کار

هر کس که گذشت زیر پناه ناصفه وری و دوری شفت آه و گری جواب گفته بر رگدزمی فکندی انبام بر روی و دبان غمیب واکو زین گونه میان آن دوین زان بر و بر شیم هم آواز ز پنهان سخنی به ناکته دانی نصهان در طعن باز کرده	میداد به پیک پیامش چون خود اهیات بگریفت آتش بشیندی آب گفتی واوی ز سمن بسرو پیغام که روی سخن غیب زاکو میرفت پیام رونکی چند بر ساز بسی بر شیم ساز از چنگ زدن ز پای چوایی در هر دو زبان دراز کرده	لیلی که چنان ملاحتی شربت بتی که بحسب مال مجنون پنهان ورقی بخون بسته آن رقعہ کسیکه برگرفته او نیز به پسر روانه زاوازه آن دو طبل مست بر روی و با سبنا ناله چنگ از نغمه آن دو هرسم ترانه ایشان ز بگذراف گویان	در نظم سخن فصاحتی شبت خواندی بمثل چو در مکون و آن بیتیک بر بران نوشته بر خواندی و رقص در رفتی گفتی بنشان آن فسانه هر بلب لب که بوشکست بیک رنگ نوامی آن دو آهنگ مطرب شده کوکان فانی خود را بسر شک دیده شویان
گفتار اندر تمبا شرافتن لیلی به نخلستان			
چون سکه رومی نیکوچران با برگ و نوله از درستان کافرا به سیاه پیش بران پیکان کشی ز فار میکرد بر آب سپر فکند به جنگ چون تپ زوگان بخت زخوا نسرین و رقی که شربت می نی فی غلظم که تیغ بر سر قری نمکی رسیده میخوت مجنون صفت آه بر کشید	از لاله لعل و ز گل زرد سیرابی سبزیهای نوخیز زلفین بنفشه از دراز گل یافت سبزه قیصر شمشاد و برف شانه کرده جوشیدن قطره های باو گل دیده تبرس باز میکرد مرغان زبان گرفته چون بر فاخته بر چناری گل چون رخ لیلی از عمار	گیتی علم دورنگ بر کرده از نو تر ز مرد انگیز در پای فدا و وقت باز شد باد بگو شواره گیر گلزار رب روانه کرده خون از رگ از خون کشا چون مثل ندید نام میکرد بکشاده زبان مرغ در باغ در زمزمه حدیث یاری بیرون زده سر تن با آبر	بو دند برین طریق سالی چون پرده کشید گل بصرا خندید شگوفه پر درختان از برگ و نوله باغ بستن لاله ز ورق فشانده شکر غنچه بگرد استوار میکرد نیکو فراز آفتاب گل رنگ نرگس ز دماغ آتشین تپان زان چشمه سیم کز سمن سرت سوسن ز زبان که تیغ و بر در آج زول کبابی انگشت بلبل ز دخت سر کشیده

و فصل چنین گل چایون از نوش لہان آن قسید در حلقہ آن تہان چون جو بانگرس تازہ عام گیرد آموزد سرو را سواہی بر سبزہ ز سایہ نخل بندہ بودش غرض آنکہ دیناہی یا بد ز نیم کاستان نخلستانی بآن زمین بود نرمیت گا ہی چنان گزید چون گل ہمیان سبزہ شست بر بر چینی کہ دست شست ملکہ بھندی نشا و بیست نالید ببت کہ در نہان ای سرو جوانہ جوان مرد با من براد دل نشین آخر بزبان نیک نام شخصی غولی چو در کینون مجنون ہمیان موج خوش مجنون بخدنگ کار شفته مجنون کہ تیر ز بندد	لیلی ز وثاق رفت بیرون کہ روش چو گہ یک طویلیہ میرفت چنانکہ چشم بدور بالالہ بنسید خام گیرد شوید ز من سپید کای بر صورت سرو گل بہ بندہ چون سوختگان آب ہی از یار غریب خود نشان کارالش نغمہ ای مین بود در باد چشم کس ندیدہ اوسیزہ و سبزہ گل بہرست شمتاد و مید و سرو بہرست آخر ز نشا لکی بیرون رفت میگفت ز روی مہربان ای بادل کہ دم دبا دم مرد من نارون و تو سرو دین کہ ز آنکہ فرستیم پیای میگفت ز گفتمای مجنون لیلی بحساب کار چو نیست لیلی بکدام ناز خفته است لیلی برخ کہ باز مند و	بند سرو زلف تاب دادہ ترکان عوب نشین تاشام تا سبزہ باغ را بہر بند از زلف دہن بفتہ ز تاب از نافہ غنچہ تاج خواہد فی فی غرضش این سخن بود بابیل مست را ز گوید باشد کہ دلش کشادہ گردد ہم خرقہ نخل نخل گاہش لیلی و دیگر عروس نامان ہر جا کہ نسیم او در آمد با سرو بہت آن لالہ خرم تنہا بنشت زیر سرو کای یار موافق و فساد ای از در آنکہ در چنین باغ گیرم ز منت فراغ نیست تا کہ درہ سخن بہ نوز پرواز کای پردہ در صلاح کارم مجنون جگری ہی ترا شد مجنون ہمہ در دو داغ دار مجنون ز فراق دل نوسید	گل را ز بفتہ آب دادہ خوش باشد ترک نازی اندام و سایہ سرخ گل نشیند وز چہرہ گل شکوفہ را آب وز ملک چمن خزان خواہد فی سرخ گل و نہ سرو ہن بود غنمای گذشتہ باز گوید بازار دلش کث وہ گردد در باغ اہم کشادہ ہش رفتند بآن چمن خرامان سوسن شگفت و گل در آمد آید بنشا ط و خندہ در کار چون در بر طوطی تدریس ای چون من ہم ہمین ہنر آ آنی و ستانی از ولم ہ پردہ ای سرای و بل غنچہ شست کہ زہ گزری بر آمد آواز امید تو باد پردہ دارم لیلی نمک از کہ می خراشد لیلی چو بہر بل غ دار لیلی بچہ حجت آرمید
---	---	--	---

لیلی چو سماع آن غزل کرد که زوری و دست بر چه ستا و افتد که راز را نه مفت میگفت گرش که از او است بر سرت او دین میخورد میزد نفسی که فتنه چون میخ فهرست گشتی بساط این باغ آرزو که مهربان دریافت	بگرست ز گریه ننگ حل کرد هر دو دست چگونگی مهر است با مادرش آنچه دید و گفت آن شایسته گشت و این است میخورد و درین و صبر میکرد میخورد و غمی نیست چه چون تیغ گفتار اندر خواستن این سلام لیلی را از پدر و با مقصود بازگشتن	ز ان سروستان بوستانی چون باز شد ندی سوی تن مادر ز پی عروس با کام و مصایب بی بد و نماید لیلی که چو گنج شد در مار و تنگ چنانکه بود می زین زلفین سلاست گره گیر شخصی هنری بسنگ ستا گوش همه خلق بهر لاش از دیدن آن چراغ تابان چون سوی وطن که آید از چهاره طلبید و کس فرست بیرنگ و فاو خوش است چون رفت میان نجی و بگ هم مادر و هم پدر نشسته کین تازه بهار بوستانی این عقد نشان سوو باشد تا غنچه گل شگفتی کرد چون این سلاطین بیا	میدید در و یک نهان شد در صاف آن در یکجا سرگشته شد و چو مرغ در دام بر ناید از دوز و زنیاید می بود چو سایه در شار بی تنگی لبش عشق و کیت بیران سخن چنین کشید چون ماه و دهنه که برفت پنجه چو علقهای زنجیر در چشم عرب نیز گسیاید بخت این سلام که ده تا در چاره چو باشد شتابان بودش طمعش وصال آنما در بستن عقدان پیری ز خاک شده ز چو خاک یکم در بستن آن نگار چو اس امید دران حدیث بستند دارد مرضی زانو آن انشاء الله که نه و باشد خار از در باب ز فرشته کرد شد نامزد و شکیب باز می
--	---	---	--



# گفتار اندر آشت نداشتن نوح بالمجنون

مرکب بدباغ خوشتر تن راند  
لیلی پس پرده در غاری  
از پرده نام و رنگ رفته  
سرد فخر عاشقان خمیده  
بمجنون رسیده نیز در شست  
روزی هزاره زور میراند  
بر زخم عشق کوفتی پاک  
از نرم دلان ملک آن بوم  
اشکری شکنی بر خشم شمشیر  
روزی ز سر قوی سماجی  
دید آبله پای در دمندی  
وحشی شده از میان مردم  
پرسید ز خوی و ز خصما  
هر باد که بوی او رساند  
اگر دوشب در و زیت گویا  
آیند مسافران زهر بوم  
گیر و هزار جمد یک جام  
این ولی شده را چنانکه  
از پشت سمنه خیزان ست  
میگفت فسانه‌های گرش  
گویند چو دیدگان جوانمرد

در پرده‌های و چنگ رفته  
زخم و فدا مطربان پیشیده  
سگشته چو بخت خویش گشت  
بیتی به سزاره رو میخواند  
وز صدمه عشق روفتی جا  
بود آهمن تاب داده چون  
در مهر غزال و غنچه شیر  
آمد بشکار آن نوا  
بر هر مولی ز موه بندی  
وحشی و سوسه افشاده در دم  
گفتند چنانکه بود حالش  
صد بیت و غزل برو بخواند  
آن غالیه را ز با و جویان  
ببینند درین غریب مظلوم  
آن تیر و باد آن دلدارم  
کوشم که بکام دل رسد  
زان باز کشا و بر زین جنت  
چند آنکه چو موم که در زرش

حکایت کردن مجنون با نوح  
نوح و نوح و نوح و نوح

بنیشت و غبار خوشتر نشاند  
در پرده دری نه پرده واری  
ریحانی مغر و طرسمایان  
بی مونس بی قرار و بی خوا  
در موکب و شیان صحرا  
شبهان ولی نه شبح بحر  
هر جامه که داشتی دریای  
بود از طرفش نیز بی طاعت  
هم دو لکنده و هم درم دار  
میگشت بخت و جوی نغمه  
دشمن کامی ز دوستان دو  
آنکس که شنید ماند خاشاک  
دیوانه شد اینچنین که بینی  
شعری چو شکر بر دیگد  
ایست شمار کارش نیست  
باشد که بدو دهند جای  
گفتا که زمر نیست اکنون  
بج که چنین شکاک کردم  
با خوشبختش بسف و بنشان  
گر خود همه مغر و پست بود  
بی دوست نواله اش نمیزد



از بهر محلی که قصه میخواند	جز از لیلی سخن سنانند	و آن شیفته زده رمیده	شد از آنچه شینه آریده
با او به دیده خوش و آید	چون یافت حریف کشن آید	میز و مگدش بخور و چش	میخواند قصیدهای چون تو
در بر تنی بخنده خوش	میگفت بهیه چو آتش	خوش و دل شد و آید پاد	هم خور و هم آتشید با او
و آن چرب سخن به خوش چو	میکرد عمارت خرابی	گردد و می آن چراغ چو	پایان تان شوی چو شمع ز چو
کو از بر زبر و بار و	گر دانهم با تو هم تر از و	گر مرغ شود هوا بگید و	هم چنگ نش قفا بگید و
گر باشد چون شتر از رنگ	چون آتش آورم فرنگ	تا هم سر تو نگردد و آن ماه	از وی نگویم کمن کوه تاه
مجنون زده امید وانی	میکرد اسبده حق گذاری	کین قصه که عطر بر ما منت	گر ز نیکه فریب نیست نخت
او را چو من رمیده خوس	مادرند بهر هیچ روست	کل را نتوان بیاد وادون	مده زاده بدیو زاد وادون
او را سو من کجا طوشت	دیوانه و ماه نو گزاف مست	شستند بسی بچاره ساز	پیر این مال شد نماز
کردند بسی سپیدی	از نانشد این سپیدی	گردست تیرا که امتی هست	آن دستگی بود نه این دست
انداخته کنم بوقت یاری	در نیم رهم فرو گذاری	تا آمده این تکرار دست	داری زمین و زکار و دست
گر عمر بدین کنم چو گفتی	مروت باشد که راه رفتی	و چشمه این سخن مروت	بگذارت مرا صوابست
تا پیشینه خویش شیش گیرم	نیزم سر کار خویش گیرم	نوفل زلفی سر زاری و	شد تیر عثمان بیاری و
کو نیز غریب هم جوان بود	آزاده سترت و مهربان	بخشود بران غریب هم سال	هم سال توی نه بلکه هم سال
میشاق نمود و خورد و گوشت	اول بخدائی خداوند	و آنکه بر سالت رسوش	کایان ده غفل شد قبولش
که راه وفا بکنج و شمشیر	کو شتم نه چو گرک بلکه چون شیر	نی صبر بود و نه خورد و خویم	تا آنچه طلب کنم بیابم
کین شیفگی را کن از دست	لیکن تو ام توقعی هست	بنشین و ساکنی پذیری	روزی دوسه دل هست گیتی
از تو دل آتشین نهادن	از من در آسین کن نشان	چون شیفته شیری چنان	در خوردن آن نجات خود
و اسود رمیدگی را کرد	با و عده آن سخن بگردد	می بود و بعبه پای بستر	آبی زده آتشی نشسته
با او بقرارگاه او تاخت	در سایه او قرار گم یافت	گر بایع زده و لباس پوشید	آرام گرفت و باده نوشید
هر رسم عجب علامه برست	با او لشراب و زود شربت	چندین غزل لطیف پیوست	گفت از بهت جمال لبند

چون راحت پش و پش  
وان غالمه گون خط سیاه  
شد صبح میز باز خندان  
در باغ گرفت سینه آرا  
وان مهرنیز بان نوازش  
ماهی و سوسه در شنا ماباری  
بروزی و دود پشته بود  
مجنون ز تشکایت زمانه  
صد و عده مهر واد و پشی  
آورده مراد بفرستید  
صد زخم زبان شنیدم از تو  
دل داری میدی نمودن  
تولی که در و فانه بنیم  
شرطت بتشنه آب و ان  
که لیلی را بمن رسانی  
نوفل ز چنین عتاب و کشت  
بر جاست و بغیر راه گوشت  
آراسته کرد و رفت پویان  
کاینک من و تشکری جوا  
هر کشت تشنه آب یابد  
و اندر جواسه کاین نه رست

آراسته شد چو پروش یا  
پر کار کشیده گردناش  
خورشید نمود باز دندان  
و او دبدست سرخ گلها  
میداشت بصیرت از لاش  
شهره ز روش ارغوانه  
زبان گل که لطافت نفیس دام  
زنجیره دشت شد خرومند  
مجنون بسکونت و گرانی  
بی طلعت او طرب نمیکرد

طلب کردن مجنون از  
نوفل وصال لیلی را

بیتی و دوسه گفت عاشقا  
با نیم و فانه گره خویشی  
و او داده بدست نمایی  
یک مرهم دل ندیدم از تو  
و آنکه بخلاف عهد پویان  
از چونتو که روانه بنیم  
گنجی بد و خراب و اون  
کای فارغ از آه دردناکم  
بدر فتنه که پیشیت آورم نو  
بندیم زبان بهر و پیوند  
صبرم شد و عقل خست لبت  
و او افتد از بزرگواری  
بی یار من ضعیف رنجور  
گر سلسله مرا کنی باز

گفتار در مصاف کردن نوفل  
باقبیل از برای مجنون

تمشیر کشید و جوی پوشید  
چون شیر شکار چوپان  
حاضر شده ایم تند و کشت  
هم آب رسان ثواب یابد  
لیلی نه کایچه قهر من سنان  
صد مرگ زین کارزاری  
چون بر در آن قبیله زدگار  
لیلی بمن آورید حال  
آن قاصد شد پیام آور  
کس را سوماه و تترش

با لالی خمیده خیر زان  
با و آنچه رلود با لیس و او  
از بندی خانه دور شدند  
شد عاقل مجلس معانی  
می جزی بحال و نمی خور و  
کردند بهم شراب خواری  
شادی و نشاء می نمودند  
بر باد فریب داده خاکم  
پاز فتنه خویش کرده خمر و  
و امر و همی کنی زبان بند  
در یاب و گره ز فتم از دست  
یاران بر ازین کنند یاری  
چون تشنه ز آب زندگی  
ورنه شده گیر شمع فتنه باز  
ورنه من و نه زندگانی  
شد که مچنانکه موم از آتش  
پیرنده چو مرغ و درواری  
قاصد طلبید و او پیغام  
ورنه من و تیغ لا ابالا  
شد شمع فتنه مهر و میان خود  
کار تو کار یک نفس نیست

شمشیر کشتی کشیم و رنگ  
 بار و گرش محشم نامی  
 از راه کسی که موج دریا  
 چون محشم درو چنان اثر کرد  
 و ایشان هم آمدند چون کوه  
 دریا می صاف گشت چو شانه  
 سپهر خمر نپسره و لیران  
 یو لاده تیغ مغز پالاق  
 از صاعقه اهل کی می گشت  
 خورشید و فتنه و زمانه  
 هر شیر سپاهی استاده  
 هر کس که صاف و بر و ارک  
 هر کس مروی به تیغ می گشت  
 گر شرم بیاد ایشان چون می گشت  
 که خنده و شمنان ندیدی  
 که دل برایشی شیش شتی  
 اینجا بطلا یه رخسار زنده  
 و آن کشته که در خیل یار  
 که لشکر او شدی قوی و  
 پر سیدی که ای جوان مرد  
 گفتا که چو خشم یار باشد

قلاده زنی ز نیم بر سنگ  
 فرمود که باز گرد و خاک  
 خیزید و گریه فتنه بهر فست  
 کاتش زوش زبانه کرد  
 بر داشته نعل با بانوه  
 گشتند مبارزان خروشان  
 پنجه شکن شباهت ایران  
 سرهای سران فکنده و پاک  
 یو لاد بسنگ و برنجی است  
 چون صبح دریده و امایش  
 چون مار سیاه زبان کشا  
 مجنون بحساب جان سپا  
 او خویشتن از دیو می گشت  
 هر لشکر خویشتن زوی تیغ  
 اول سر و ستان بریدی  
 بستی که خویش را بکشتی  
 و اینجا بدعا نیزک نشاند  
 می شست چشم اشکبارش  
 هم تیر برنجی و هم شست  
 که در زنی چو چرخ نادر  
 با تیغ مراجع کار باشد

تا عمار چو شیند کام و ناکام  
 کای بهر آن ز تیغ تیزم  
 پیغام رسان او و گریه بار  
 بالشکریه و کشید شمشیر  
 بر لوفلیان خندان کشاوند  
 شمشیر مجنون و جام و دست  
 مرغان خدنگ تیز رفتار  
 غویدان تازیان پر خوش  
 زو پین با سیاست انگیز  
 گشته ز می از ورم چو دریا  
 شیران سیاه در و دیدن  
 بر کس فرسی بکینگ میراند  
 میگرد چو عاشقان طواف  
 که طعنه زلش معاف کرد  
 که دست بر شش بدی می گشت  
 بیو و ورین سپاه جوشان  
 از قوم دی ابروی فکاد  
 که ده سر نیزه زنی طرف است  
 در جانب یار او شدی تیر  
 ما زنی تو بجان سپای  
 با دوست نیز چون تو انگیز

باز آمد و داد با پیغام  
 فایغ ز هیون گرم تیزم  
 آو چو سپاه نامزد ار  
 افتاد و در آن قبیله چون شیر  
 شمشیر پوشید و رونما دند  
 میگرد و بجز عرق است  
 بر خور و خون کشا و نه قات  
 کردند سپاه ماه را گوش  
 سر چون مژغوی و دیان تیر  
 سنگ آید روی چون شیا  
 دیوان سچید و در و دیدن  
 او جمله دعای صلح می خواند  
 انگیزه صلح از مصاف  
 با موکب خود مصاف کرد  
 بر هم سپهران خود زوی تیر  
 و نصرت آن سپاه کوشان  
 بر دست برنده یو سه و یک  
 سر نیزه فستح از آن طرف است  
 غویدی ازین نشاند چون شیر  
 با خشم خودت چو دست  
 با دلبر برد چون تو انگیز

از معرکه جرات آید او سر مهر فرستد از غنایم آنجا نب دست یار دارد شمر طست به پیشین ماروان پرسنده چه حالیت اینند نوفل مصاف تیغ در دست بزرگ طواف ز در افتد چون طره این که چو جنب بر آن هر دو سپهر هم بریند دور دست مہارزان چاکا	اینجا همسری راحت آید من سنگ دل چه زهره دارم کس جانب یار چون گذارم ز و جان سندان ز من بچرم بگایست بگریه و زین دید میگشت بهمان پیل مست هر جا که رسید جوی خون بند بر چرخه روز ریخت غنیم بر معرکه خواگه گذریدند شد نیزه لسان مار ضحاک	مشتوق چو بوی جان ستم او داده یو عده انجین ستم سیل دل مهر با نم آنجا ستم چون جان خود چنان پاره او رقص که مان نیز گیردی میبرد و هر طریقه جان زان تیغ زمان که لاف بند نیکو چه بگره بر کشید چون مار سیاه مهره چید در گرد قبیله گایلی نوفل که سپاه آنچنان بڑ	عاشق به نفس بهمان ستم آنجا که ویست جانم آنجا بر جان شام چه جرم آرم میگرد و بدین صفت بزر افکند بجایه جسمانی سنا اول شب مصافقت بند شمار و زچو طره سر کشیده صنایک سپیده دم نمید چون کوه رسید بوخیلی جز صلح و گدازم زیان بڑ	عقاب که درون مجنون بانوفل سارشتن از مصفا کامی از نور سیه جفت با شمسیر کشیدن سپاهت انداختن کمدت این بڑ کردیش کنون تمام و من وان در که نذر و فایه پستی	عاشق به نفس بهمان ستم آنجا که ویست جانم آنجا بر جان شام چه جرم آرم میگرد و بدین صفت بزر افکند بجایه جسمانی سنا اول شب مصافقت بند شمار و زچو طره سر کشیده صنایک سپیده دم نمید چون کوه رسید بوخیلی جز صلح و گدازم زیان بڑ دلا لگی بجان نواز است گنجینه فدا کنم بخیر و در دوان سر که هم نکو شید گشت آن دو سپهر زیار گشت از هر دو گداز و زهر چنگ کرد از سر کین کیت را گم به زین بنود تمام کار وین بود و فون دیو بت نیکو هنری بجای من کرد به من بهزار قفل سستی
--	--	---	--	---	--

از یاری تو بریدم از یار  
بس تیر شبان که در تار افتاد  
آنکه که چپیش نشسته بودم  
بنیاد نهاده چو مردان  
نوفل سپر افغان بجویش  
اکنون که بجای خود رسیدم  
نشستم تا بر خشم شمشیر  
در جستن کین ز هر دیار  
آمد بمصاف گاه اول  
گنجینه کشای این خزینه  
کانز که نوفل آن سپه اند  
خصمان چو خروش آتشین  
صحرا همه نیر دید و مخبر  
رانی نه که جنگ را پسید  
قلب دو سپه بهم در افتاد  
دل رانده شد از جگر دین  
بسیاخت چو آتش بانبری  
بر هر ورقی که تیر راند  
کردن بزدی آنچنان سخت  
پیر گدگی از نفاق خیزد  
بر خصم زنده و شکستند

بر دی ره کار منی ہی کار  
بر گریگ فک که بر سنگ افتاد  
بیزین تبو چشم بسته بودم  
هم خود بکرم تمام گردن  
بنواخت بر قفای چپیش  
وز تیغ برنده سر رسیدم  
این ماه ز با هم ناورم زیر  
شکر طلبید روزگار  
مصاف کردن نوفل بار دوم با قبیل  
لیله و ظفر یافتن او سر ماید  
بینده بدوشگفت و ماند  
در حرب شدند و صف کشید  
آفاق گرفته موج لشکر  
روئی نه که روی از آن سپید  
هر تیغی که رفت بر سر افتاد  
شمشیر خجل ز سر بریدن  
زخمی و دمی دمی مروی  
در دفتر آن ورق نماند  
کناره تیغ فتنه شد سخت  
پیروزی از اتفاق خیزد  
کشتند و بر خیزند و خستند

بس رشته که بگسزد ز یاری  
گر چه کدورت بلند نامست  
زین کشته چو نا امید بود  
تاریک دلم تور و شنائی  
کز بی مددی و بی سپاهی  
لشکر قبیل با بخوانم  
آنکه بدین تابه بغداد  
آورده بهم سپاه انبوه  
مصاف کردن نوفل بار دوم با قبیل  
لیله و ظفر یافتن او سر ماید  
از زلزله مصاف خیران  
سالار قبیل یا سپاهی  
از غره کوس و ناکه ناه  
زانگونه که بود پای بفتند  
از خون روان که ریگ شست  
شمشیر کشیده نوفل گرد  
بر هر که زدی کینه گرز  
مجنون بهمان هوس شمران  
یاران چو کنند هم غنائی  
بر نو فلیان نجسته شدند  
جز خسته نبود هر که جان بر

بس قائم کاقد از سواری  
در عهد عهد عهدها تمامست  
کمان که نکشته و رود  
وازه هتتم تو موسیائی  
کر دم بفریب صلیح خواهی  
پولاد بسنگ در نشانم  
در جمع سپاه کس فرستاد  
بس پرده کشید کوه تا کوه  
و شمن شده کور یکا احوال  
سر باز کند ز گنج سینه  
شد قله بو قیس ریزان  
در شد بسر نظاره گاهی  
دل در تن مرد میشد از جا  
سیل آمد و رخت و بخت را بر  
از ریگ روان عقیق بیت  
میگرد و بجا کوه را خرد  
لشکستی اگر بودی البرز  
ناورد کنان بجان سپردن  
از سنگ بر آوردن جان  
گشتند ببال سعد فیروز  
زان نیز که خسته بود و میزد



پیران قبیله خاک بر سر	رفتند بجاک یوس آن	کردند بسی خروشن فریاد	کای داور داد و دده دا
ای پیش تو دشمن تو مرده	مارا همه کشته گیر و برده	از کشتن ما ترا چه خیزد	مردانه زمرده خون نریزد
یا ماد و سه خسته نیزه و تیر	بردست بگیر و دست بگیر	بگیره بنده این قیامت از دست	کاخر بجز این قیامت هست
با دشمن تو سلاح پوشد	شمتیر تو به که باز کوشد	چون خصم ز تو سلاح مریزد	با خصم قتاده کی ستیزد
ما که تو چنین سپهر کنیم	گر عفو کنی نیاز ندیم	پیغام تیغ و نیزه تا چند	بانی سپهران ستیزه تا چند
یا بنده فسخ کان جریع بده	بخشود و گناه رفته بخشید	گفتا که عروس بایدم زود	تا که دم ازین قبیله خشند
آمد پدر عروس غمناک	چون خاک نهاد روی خاک	کای در عرب از بزرگوار	در خور و سری و تاجه ار
مجر و حم و پیر دل شکسته	دو راز تو بروز بد نشسته	در سر زشت عرب قتاده	خود را بجمعی لقب نهاده
این خون که ز شرع پیش نهم	در گردن نخت خویش نهم	خواهم که درین گناه گاری	سیاه شوم ز بتر مساری
گر رخت مرا بیاوری پیش	بخشتی بکیمینه بنده خویش	را حنی شوم و سپاس دارم	وز حکم تو سر برون بنیام
و آتش تیز بر روی	اورا بمشل چو عود روی	وز نیکه در افغانی سپاهش	باتیغ کشتی کنی پناهش
از بندگی تو سر نتابم	روی از سخن تو بر نتابم	گر تازه گل برنج باشم	فرمان ترا مطیع باشم
اماند هم بدو فرزند	دیوانه به بند بند در بند	سر سامی و نو چون بود خوش	خاشاک و لغو با بندش
این شیفته را بی ناجو نهد	بی عاقبتی ست رایگان	نخو که بدشت و کوه شستن	جولان دن جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستی	نام من و نام خود شکستی	در اهل هنر شکسته گام	به زانکه بود شکسته نام
در خاک عرب مانند بادی	کز دشمن نکر دیادی	نایافته در زبانش افکند	در سر زلش جهانش افکند
گر در کف او نمی زمامم	بانگ بود همیشه نامم	آنکس که دم نمک داد	به زانکه نه نام و نمک داد
بدنامی نام من میدوز	این و زمین ترس ازین	گر هیچ رسمی مرا بگوید	آزاد کنی که بادی آزاد
ورنه بخدا که باز کردم	از نام تو بی نیاز کردم	بهرم سر آن عروس چون	در پیش سگ افکند و برین
تا باز بهم نام و نگش	آزاد شوم ز صلح و جنگش	فرزند مرا درین تحکم	سگ به که خوردند و بومردم
آزاد که گزیدم خطرناک	چون مرهم هستش باک	و از آنکه دهان آدمی خست	نتوان بهزار مرهمش بست



چون او ورق دگر فروخواند	نوفل بحجاب او فروماند	زان حمیر و زبان حمت انگیز	بخشایشی کرد و گفت بخیر
ماگر چه سر آمد سپاهیم	دختر بدیل خوش از تو خواهم	چون می ندهی دل تو داند	از تو بهستم که می ستاند
هیزن که بدست زور خوا	نان خشک عصیده شور خوا	من کامدم از پی دعاها	نه از پی جستن جفاها
آنانکه ندیم خاص بودند	باسیر دلان خلاص بودند	کان شیفه خاطر موسک	دارد نشی عظیم ناپاک
هیزن که بچنگ او در آفت	بر خرباشده از خرافت	شوریده دلی چنان هو	خود را ندیده بیک خدا
بر هر چه دهرش اگر حیات	ثابت بنود که بی ثبات	بادی زیرای او نیرزد	او روی لفتح دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیر	او در رخ ما کشاده تکبیر	آن نیست نشان هوشمند	او خواه بگریخواه خندان
این وصلت اگر فراهم	هم قرعه فال بر نم افتد	نیکو بنود ز روی حالت	او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و تنگ ایم	ز نیکار نمونه جنگ داریم	خواهش گرازی جیث بگشت	با لشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل در کار	دل خسته شد از گزند خار	آرزو که روز دست بر دست	آن سخت که خفته بود دست
در بخت چو من سلیم	یا ایستی اگر بدی وفائے	آمد بر نوفل آب در چشم	چو شید چو کوه انوشهر
کامی پای بدوستی فخره	پذرفته خود سربزده	در صبح دمی بدین سپیدی	دادیم بدست ناامیدی
از دست تو صید ما چار	آن ست گرفتیت کی رفت	تشنه لب فرات بزمی	تا خورده بدوزخم سپری
شکر ز قمره بر کشادی	شریت کردی ولی ندای	بر خوان طبر ز دم نشاندی	بانم چو گس پیش راندی
چون آخر ز خندان گره بود	این رشته نه رشته پیله بود	این گفت و عنان و بگرد	یک اسپه شده اسپه بر
چندانکه نموده شد مراعات	کس را بنود چنین مکافات	ترتیب کنم ازین دیات	جفت هنری ب زگارت
تا کارت ازوب از گرد	دولت بدر تو باز گرد	ز نیکو نه بسی امید داند	بند از دل او همی کشاند
کم کرد پی از میان ایشان	میرفت چو ابر دل پریشان	نوفل چو ملک خویش	با هم انفسان خویش
مجنون ستم رسیده خوا	نادل دهرش کند دلش مان	جستند بسی در آن مقام	او فتاده پدر جبریده اش
گم گشتن او که نار او بود	را باندن مجنون آهوان را از و ام صتیاد	آگاه شدتش که از کجا بود	از نو فلیان چو شد پیرید
سازنده غمخوار این ساز	انچه در چنین برآورد آواز	کمان مرغ بکام نارسیده	

طیاره نیک رشت تابان	میراند چو باد در میان	میخواند سرود سیوفانی	بر تو فل و آن خلاف رانی
با هر که بدید از آن ولایت	میگرد ز بخت بد شکایت	میرفت سرشک ریز و گدا	انداخته دید دای از دوا
در دام فدا ده آهویی چند	مخامنه دست چای و بند	صیاد باین طمع که خیزد	خون از تن آهوان بریزد
مجنون اشتیاق است پیاپی	صیاد سوار دید و ماند	گفتا که برسم دام دای	همان تو ام بدانچو دای
دام از سر آهوان جدا کن	آن یک دور میدار کن	بیجان چه کنی رسیده را	جان نیست بر آفریده را
چشمی و سرنی این چنین خوب	بر هر دو نبشته غیر مغضوب	دل چون دهرت که بنیزد	خون دوسه بیگانه بریزد
آنکس که نه آه دست اگر است	آهوشی آفت بزرگست	چشمی نه چشم یار ماند	پیش نه به نو بچار ماند
بگذر بخت چشم یارش	بنواز بیا و نو بهارش	گردن فرشت که بیوفاست	در گردن او رسن رو نیست
وان گردن طوق بند آراد	افسوس بود تبخیر پولاد	وان چشم سیاه سرمه سوده	در خاک خطر بود غنوده
وان سینه که شک سیاه است	نی در خور آتش کباب است	وان ناف که مشک ناب است	خون رختیش چه آب است
وان پامی لطیف خیز رانی	در خور شکنجه نیست دانی	وان پشت که بار کس نخیزد	بر روی زمین زنی بر خیزد
صیاد بر آن نسق که اورا	انگشت گرفته در دهن ماند	گفته سخن تو که دمی گوش	گر فقر نبود می هم آغوش
نخیر دو ماه قدیم است	کیخانه عیال و صیدم است	صیاد برین نیا نمندی	آزادی صید چون پسندی
که بر سر صید سایه داری	جان باز خرش که مایه داری	مجنون یگوار آن تهید	از مرگ خود سبک فرو
آهونگ خوشش بروداد	تا گردن آهوان شد آراد	او ماند یکی دو آهوی خرد	صیاد برفت و بارگی برد
مالید لبان دوستان است	هر جا که شکسته بود می است	میداد زد دوستی نه افسوس	بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یار است	زان چشم سیاه یادگار است	بسیار بر آهوان دعا کرد	و انگاه ز دشمنان پاک کرد
رفت از پس آهوانش تابان	فریاد کنان در آن بیابان	بی کمینه و رمی سلاح بسته	چون گل بصلاح خوش است
در رهلهای دیگر جوشان	گشته دل او جو دیک جوشان	آندل که هوا بخار دارد	خار از قصب بخار دارد
شب چون قصب سیاه بود	خورشید قصب ز ماه یوسف	آن شیفته مه حصار است	چون تار قصب از زار است
شب چون سرف و دست تبار	هر چون تن و دست سخت تبار	شد نو صحران درون محار	چون مار گزیده سو محار

بیمید چندانکه بر زمین را  
چون صبح بغان نیک و  
چون خورشید صبح خورشید شاد  
آن آینه خیال چون نگ  
ره پیش گرفت بیت خوانا  
ناگاه رسید در مقام  
صیبا و بدان گوزن گلنگ  
مجنون چو رسید پیش صیبا  
بگذارد که این اسیر بندگی  
آن جفت که آتشش بگوید  
صیبا دلتور و زخوش میناد  
رای تو چه کردی از تقدیر  
صیبا و بان سخن گزاری  
گر چه خورش من این شکار است  
صیبا و سلال و ساز برد  
مالید چو دوستان برود  
گفت ای رفیق خوشیست تو  
بوی تو ز دوست یادگار  
خالی ز تو زخم کینه خوابان  
حرم تو که سازنده شد  
ای سینه کشای گردن افراز

یا بر آتش افکنی غار  
رهایندن مجنون گوزن را ز دام صیبا  
بر تخت نشسته بامداد  
خوب آینه بود و لیک درنگ  
برداشت زنگ مهربانان  
انداخته وید باز داس  
آورده چو شیر شتر در پهنک  
بکشا و زبان چو نیش فصا  
روزی دو کنا نشاء و نیش  
از گم شدنش ترا چه گوید  
یعنی که بر وز من نشیناد  
پنجیر گراوشدی تو نجیر  
شد و وز خون آن شکار  
گر باز خیش وقت گارت  
صیبا می که نموده بود بگذشت  
هر جا که شکسته دیدی بست  
تو نیز چو من ز دوست مجبور  
چشم تو نظیر چشم یارم  
و در از تو سر کند شما بان  
هم بر نه جامه تو به شد  
در سوخته سینه را پر داز

و ز ناله چه شب سیاه کرد  
بیرزد علم جهان فروز  
کاینکه چنین ز چنین بر آید  
چون دو و همیروی او خوش  
ماشاء و بیدل می میگفت  
گردن ز رسن بتیغ داده  
خونی که چنین کنی چه خیزد  
دام از سر عاجزان پروان  
با جفت خود آشنیانه گید  
در خور و میا و خیزد بن دو  
بر کن چنین شکار دند  
کو صید شده تو صید گیر  
اماند هم به رایگان نش  
بر کند سبک نهاد و پیش  
آمد چو پدر بسوی فرزندان  
ز و گرد و ز دیده اشک بارید  
خراگاه نشین کوه خضا  
و ز دام کشاده باد پایت  
هم در صدق لب تو بهتر  
نارنجته جز هر بر خاک  
زبان راه مصداق و خیریت

و قتی که چسب اکنی دران بوم  
 تو دور ز من من از تو هم دور  
 باوی که ندارد از تو بوسه  
 زمین جنس یکدانه بلکه صفتش  
 چون رفت کوزن دامن وید  
 از انجمن بهر فردشان  
 چند انگه زبان بد کند ماه  
 مفرش ز حرارت و غش  
 گر خوش بشی چو شمع مرد  
 تشبیه که صبح لاجور  
 مجنون چو گل خزان سید  
 از گرمی آفتاب سوزان  
 و سایه آن درخت عالی  
 پیراهن آب سبز رسیده  
 آسوده زمانی از دیدن  
 بر شاخ نشسته چیت و تپا  
 بر شاخ نشسته دید زانی  
 مجنون چو مسافر چنان بد  
 شب رنگ چرایی امی و لغو  
 گر سوخته دل ز خام راس  
 زنگی بچه که ام ساز

حال دل من کنیش معلوم  
 رنجور منم تو نیز رنجور  
 نامش نبرم بهیچ رسو  
 میگفت بحسب حالت خویش  
 زان بقعه روان شد آرمیده  
 شد مصر فلک چو نیل چو نیل  
 یامرغ زنده در آب منقار  
 کای مانده بکام و شمنانم  
 پیری نه که در میان افتد  
 باوی که ز تو اثر ندارد  
 از پای کوزن بند کشت  
 سیاره شب چو بر سر چاه  
 آواز کشید میل و میل  
 ناسوده چو مار سر بریده

رسیدن مجنون و رسایه در غنچه زلال  
 بر روی بود و حکایت کردن آن

آراست که بوی بزر  
 میگشت میان آب دیده  
 تفتیده بوقت نیم روز  
 گرد آمده آب از حواله  
 هم سبزه هم آب روی  
 و ز گفتن هیچ ناشنید  
 مجنون شبه میان آب  
 چشمی و چشم چون چرا  
 با بود دل خولش هم عنان  
 روزت ز چه شد ترا بدین  
 چون سوختگان سیه چرا  
 هندی که ام ترک و تاز  
 خندیدن آنچنان گل زرد  
 زان آب که بروی آتش افشان  
 جز سایه نداشت هیچ رشته  
 حوضی شفق چون فلک مدو  
 آن تشنه ز گرمی جگر تاب  
 زان مفرش چو سبز دیبا  
 چون زلفت تپان سیاه و پند  
 صالح مرغی چو نافه خاشاک  
 گفت ای سیه سیه نامه  
 بر آتش غم منم تو جوشه  
 و سوخته و اگر مر خیزی  
 من شاه مگر تو چه شاهی

چند انگه نواهی آچنی نم  
 تیری نه که برشت نه افتد  
 بهر خاطر من گذر ندارد  
 چشمش پوشیده و کوشش آناه  
 یوسف روی خرید چو نه  
 میرفت چو نیل جامه نیل  
 لغزنده چو مرغ بر بریده  
 سوزنده چو روشن چرخ  
 پهلوی بسوی زمین نرسیده  
 آفاق بزرگ مرغ گل کرد  
 کشتی چو صبا بخشک میراند  
 بنشست بسایه درخته  
 پاکیزه و خوش چو آب کوثر  
 زان آب چو سبزه گشت سیراب  
 میدید دران درخت زیبا  
 بادل چو جگر گرفته میو بند  
 چون صبا لیلان شده سیه  
 از دست کنی سیاه جا  
 من سوگ زده سیه تو پوشه  
 از سوختگان چو اگر نیزی  
 گر چتره چرا سیاهی

روز بیکه روحی نرو دیارم گفتی که مترس دوستیگم چون لک بره ز نیش برود چون کشته خشک ماندی بر او بر سخن دراز کرده شب چون پر زان بر بر آورد گفتی که ستارگان چرخند می بخت مرثک دیده تارونه چون نور چرخ آسمان کرد در هر نظری شکفته زان	گویی که ز دست رفت کارم ترسم که درین مهوسم میرم فریاد شبان کجا کند سو خواه ابر ببار و خواه بگذر پرنده رحیل سراز کرده شب تیره ز خواب سر بر آورد یاد سر زان چشم زانمند	دریاب اگر تو درینا بی بینائی دیده چون بریزد چون سیل خراب که پلیند او تیر سخن کشا گستاخ چون گفت بسی فسانه زان بر آتش غم منم تو چو شسته بمخون چو شب چرخ مرده	تا چیز شوم و درین خراب از اودن تو تیا چه خیزد دیوار چه گاه گل چه پولاد وان زان پرنده شانه بربا شد زان و نهاده بر دشت من سوگ زده سیه تو پوشه افتاده و دیده زان برده
میرد و درینا بخت چون نور چرخ آسمان کرد در هر نظری شکفته زان از راه رحیل غار بر دشت باز انفسش برآمد آواز سزا قد مش کشیده دین مجنون چو اسیر دید و بند زن گفت سخن چو دست خواست از درویشی بهان رسیدم گرو آورم از چنین بهانه منی من و نیم اوستانند کاین سلسله وطنان بخیر میگردانم بدو سیاه زان مرد با نیت و زمان	شد هر لعلی چو شب چرا همجار دیار یار بر دشت چون مرده که جان بدو بند وان شخص به بند گشته خمر زن را بجدای داد و گوشت مردیست نه بندی و نه چا کین بند رس بدو کشیدم مشتی علف از بلری خانه کردی بیسانه در نماند بر من نه ازین فقه بر گیر اینجا و هر کجا که خواست آن بند و رس همه بر دست	مجنون چو پرنده زان لویان چون بوی دهن شنید شد پرنده ز دور پیدا زن میشد و زشتاب کرد کاین مرد به بند گیت با تو من پیوه این فقیر و پیش تا گردانم سپردارش بینیم کزان میان چو برخت مجنون ز مرثکسته با کاشفته و مستمند ما چون دیدن چنین شکار بنواخت به بند کردن او را	تا چیز شوم و درین خراب از اودن تو تیا چه خیزد دیوار چه گاه گل چه پولاد وان زان پرنده شانه بربا شد زان و نهاده بر دشت من سوگ زده سیه تو پوشه افتاده و دیده زان برده مانده شمع خورشید از پرنده صبح سپهران پروانه صفت چرخ بویان لیک لحظه نهاد بر عکبر دست با او مردی بشکل شیدا میرد و درینا بخت و بند زهر چیت با تو در هر دو ضرورتی ز فحش توزیع کنم به دیارش دو نیم کنیم راست نارست در پای زن اوقا دعا او نیست بهای بند ما شد شاد و ناخوشین شمار میرد و درین بگردن او را



می‌بست د زنبیدی ربانید	در حلقه بکله می‌دواندش	بر جا که رسید مردمان دید	بگوییست یکی یکا بخندید
خندید کسی که بود غافل	بگوییست کسی که بود غافل	اودا درضا بر خم خوردن	نه خیزد بدست و فل بگردن
چون بر دینم رسیدی	مستانه سرو و بکشیدی	لیلی گفتی و سنگ خوری	در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند جفاش بر آورد	گرد و بلبلیش بر آورد	چون با دازان چمن نبوت	بر خاک چمن چو نموشست
بگوییست بران چمن نهاری	چون دیده ابرو بهاری	سر بر زده در زمین سگفت	کای من ز تو طاق و باغمت
محرّم تر ازین شدم و درین	کازا دشوم ز بند و ز چاه	اینک سرو پای برود و در بند	گشتم به قنوت تو خرسند
گر زانکه نموده ام گناست	معدود و رنجه پیچ رست	من حکم کش و تو حکم راست	تا و میب کنم چنانکه داسن
منکه بخصای تیغ و تیرم	پیش تو بین که چون سیرم	آه تا فتنی بجزا کردم	از لطمه خویش زخم خوردم
کردی گنهی نمود پایم	امروز رسن بگردن آیم	گر دست شکسته شد گمانم	اینک به شکسته زیر زنجیرم
زان جرم که پیش ازین نمودم	سیار جنایت از نمودم	پسند مرا چنین بخوارم	گر میکشم کشتن برارم
گر جز تو محکم ست پنجم	بر کش چو صلیب چارم	ای که تو وفاست بی وفاست	پیش تو خطاست بی خطاست
من تا تو چو پنجم خطا کار	خود را بخطا کنم گرفتار	باید که وفای آید از تو	یا نیز خطای آید از تو
در زندگیم درد و داری	دستی بسرم فرو داری	در کشیدم امید آن هست	کاری به بهانه بر سرم دست
گر تیغ روان کنی برین	قربان خودم کنی برین	اسما عیسی ز خود بسجسم	اسما عیسم اگر بر سجسم
چون شمع دلم فروغ پاکست	گر بادیری سرم چه پاکست	شمع از سر در دمه کشید	آساید وقت سرم بریدن
تا زنده که بی تو جان خراشم	در پای تو به کرده باشم	چون نیست مرا بر تو راهی	زین بس من و گوشه واهی
سر زانده و در و بر نیام	به گرتو درد سرم پارم	گوئی ز تو درد سرم جداو	درد آن نیست سرم ترا باو
این گفت وز حاجت چو نتوان	دیوانه شد و برید زنجیرم	از کو به غم شگوه بگرفت	چون کو به گرفت کوه بگرفت
رنجیده شد و تغییر میسزد	بر خود ز طبعانچه تیر میسزد	خویشان که از و خبر شنیدند	رفتند و ندیدند بیدند
هم مادر و هم پدرین کار	نومید شدند از و به کیبار	با کس چو نمیشد آرمیده	گفتند تبرک آن رمیده
آواز شد از خواب آباو	حزنا م و نشان لیلی از یابو	هر کس که بدو خبر این سخن گفت	یا تن زد و یا گریخت یا گفت



فروا بس جواد چو جان	گفتار اندر تسلیم کردن لیلی با باین سلام	که و از لب خود گدشتان
کامرو که لوفل آن طغریا	لیلی بوقالع آن خبر یافت	العیش که یاراست فیروز
آمد برش زبان کشاده	بر فرق عمامه کج نهاده	افسانه آن زبان فروخته
کامرو چه حیل نقش ستم	از آفت آن ز دیده و ترسم	یکبار گیش جواب دادم
لوفل که خدا جزا دادش	و از صدقش بشتر عطا و با	و اذان طمع ز وصل کیند
البرق علی الدانچیان یا	المنه لمدانچین کار	رنجید چنانکه بے نهایت
و پرده نهفته آه میبشت	پرو و ز پرده لگه میبشت	شد نرگس از نرگس گلگون
چندان زرد و شکر خونی	کناره خود این غبار بختی	که دست گردید و گاه بازو
میچخت ز دیده خون و با	بیکم و با آب غدا با سفا	در حوضه کشید خیزان را
ایلی نه که قفسه باز گوید	یاری نه که چاره باز جوید	میزبیت چو مار مرگرفت
در هر طریقی تسیر میشد	میداد و خیر لطف روش	دل گرم شدند خورشید نگار
هر کس اچا لایق و ماسا	میجست بحسن او و ماسا	دلایل هزار در میبانه
این دست کشیده تا میباید	و آن سینه کشاده تا خورشید	میداشتند چو در در آوار
و آن سیم تن از کمال خوش	آن شیشه لگا داشت آنگ	پنهان جگر می می آشکارا
چون شمع بکنده رخ برافروخت	خنده بود و میزد و میخست	ز وین در پای و شمع برست
میبرد ز روی سادگاری	و آن لنگه را به اهوری	صد زهره نشسته پیش رخسار
چون ابن سلام این خبر یافت	برو عده شده که ده بشتافت	باطوق و طایق پادشاهی
آورد و خرنوبهای بسیار	غنچه بکمن و شکوه بخت	آراسته برگ ارمغانی
بنمود و فرشتههای زیبا	چندین آینه بر پرده بیا	چنانکه نداشت خلق باور
نه آن نور که بیک جوش تیغ	میچخت چنانکه رنگ ریخت	برگشتن خصم ریگ فتنه
چون کرده بجان مردی چیت	کان خانه رنگ بود راست	قاصد طلبید و شغل فرمود

باد و سختی که کردی از شرم	هنگام فریب تنگ را زدم	جان تازه کنی که از فحش	شد مرده او دم میخسبند
تا پیش کشی مهر طرافت	آورده زردم و چین و طاف	قاصد شده آن غزنیه را بد	هر یک بجزینه دار سپرد
و آنکه بگوید خوش زبانی	بکشتاد غزنیه نهاسی	کین تمام سوار شیشه پیک	روی بولست و پشت لشکر
و صاحب هنر بلند نامست	اسباب بزرگیش تمام است	گر چون طلبی چو آب خیزد	در زر گولی چو ریگ ریزد
هم نو برسی بیا و ریس	هم باز رست ز داو ریس	قاصد چو دران محل سخن راند	مسکین پدر و عروس راند
چند آنکه بگوید کار بر کشت	اقرارش از ان قرار بگذشت	بر کردن آن عمل رضا داد	مه را بد بان اندو داد
چون روز و گز عروس بخورشید	گفتار اندر عروس کردن لیلی		
یوسف خوبی غلام روست	افکن لب ط آن عروس	آند پدر عروس در کار	بگرفت بدست جام جمشید
و اما ده گز مرده ما خواند	پریش گز لب و بنشاند	آیین سرور و شاد کامی	آراست بکینه کوی بانام
بر رسم عجب بهم نشستند	عقدی که شکسته است بپشتند	طوفان درم بر آسمان فست	پیر دخت بغایت تمامی
بر حمله آن بت و لاون	کردند بت سنگها شکسته ریزد	و آن تنگ و بان تنگ روز	دشیر به سخن بجان رفت
عطری ز بخارول بپخت	و اشکی چو گلاب تلخ میخفت	لعل آتش و جوش آب میزد	چون عود و شکر بعلیر سوزی
چون ساخته شبی سحر کاش	نما ساخته بود و هیچ کاش	نزد یک و هفت شکسته شد جا	آن غالیه و آن گلاب میبید
بر خار اندم سینه بدوزد	آتش بدین بری بسوزد	عضوی که مخالفست پیروز	یا لود که پخته بود و شد خام
هر کوی قیس به گشت ماهی	بیرون فتنه از قبیله فاهی	چون مار گزیده که دو گناشت	فرمان ترا جوی نگیس
جان و طبع ساز گشت	مردن سبب خلاف گشت	لیلی که منفرح جهان بود	و احب بودش بریدن از
تا بنده شهر چرخ شاهی	جنتش بچرخ صبر پای	چون صبح دم آفتاب روشن	در خنکی باک جان بود
سیاره شب پر از شاد	بر دجایه نسل گون روان	و اما دلشاد و مند برستی	ز خیمه برین کیه گشتن
چون رفت عروس و اسرار	بروش به بسی بزرگوار	او رنگ مهر بر خرد بدو داد	وز مهر عروس محل آت
روزی دو به بر طریق آرم	میگرد بر فرق موم نا نرم	با خار رطب چو گشت گشت	حکم همه نیک و بد بدو داد
زان نخل رو نه خور و چاک	کرد و نخت روزگار	لباس نچنان طیاره ریزد	دستی بر طب کشید از شش
			کافتاد چو مرده بخود

گفت اید گزاین عمل نمائی  
که ز من غرض تو بر نیخسند  
وانست کنه و فراغ دارد  
که و بدین آن مه و در مفتنه  
خبر سند شوم بیک نظاره  
که تو ببنظاره دل نهادم  
وان زینت باغ و شمع گلشن  
هر لحظه بنده در گذرگاه  
جستی خبری زیار مهور  
کان عشق نهفته شد و پیدا  
چون عشق سرشته شد بگهر  
فرزانه سخن مری بغداد  
کان شیفته بس بریده  
میگشت بهر شکنج گاه  
زان بوی خوش و باغ پر  
بر خاک افتاده چون لیلیان  
ناگاه شمی شتر سوار  
غریبه بشکل نمره دیوی  
به گزمتان عمان تبار  
بیکار کس تو از چنین کار  
شد دشمن تو زنی و فاعلی

از خواستین و ز من برائی  
گر تیغ تو خون من بریزد  
پروای دیگر چراغ دارد  
دل داده بدو ز دست فرت  
زان به که کند ز من کناره  
گر زین کندرم حرام زادم  
بر راه نهادم چشم روشن  
میخیزد بداندی ز حرگاه  
زادی اثری بجان رنجور  
وان زانچو روزگشت پیدا  
چه باک پدر چه بیم شود هر

سوگند که با فرید گارم  
چون این سلام و بیا بگویند  
لیکن بطریق مرکبیدن  
گفتا که زده و چنسی نیم  
وانکه ز سر گناه گارے  
زان پس که جهان گشت با  
تا باد کی آورد غبارے  
گامی دوسه تا خنچی چوستان  
چندان بطریق نامه پورے  
بر دشته رنج نایبش  
عشق آمد و فغانه که و فاس

### خبر یافتن مجنون از شوهر گردن لیلی

دیوانه و ماه لوندیده  
سونس نه بجز دریغ و آه  
اعضایش گرفت رنگ زهر  
در زیر درخت پیرمندان  
بگذشتت برو چه تندمارے  
برداشتت چه غافلان غایک  
کنایه سیج تپی و فانیان  
بی یار همی تو از چنین یار  
بیکبار برید زان شنائے

مجنون جگر کباب گشته  
بونی که ز مهاد یارش آمد  
زان عنبر خوش بهر سودا  
زان رو که کار نشناخت  
چون دید دران اسیر بخت  
کای بجز از حساب هستی  
اینکار که هست نیست بانو  
آن دوست که دل بدو پیوست  
چون خرمن جو باد و دوت

کارست. بصنع خود نگارم  
زان بت بسلام گشت خبر  
می توانست از و بریدن  
آن به که نازد و زسیخ  
پوزش نمود و کرد زارے  
بیش از نظری نداشت باو  
از دامن غار یار غارے  
نالنده ترار هزار دستان  
نالد ز زور و داغ دورے  
از شوهر و ز پد ز میبش  
بر دشته تیغ لاا و باسل  
از سر سخن چنین خبر داد  
و هتقان ده خراب گشته  
خوشبوی تر از بهارش آمد  
میگرد و مفرح میب  
خار از گل و گل زخار نشناخت  
بگرفت ز نام ناقه را سخت  
مشغول بکار بت پرستی  
وان یار که هست هست ازین  
بر دشمنیش گان بزورے  
بد عهد شد و نکر دیادت

دادند لشو هر جوانش	کردند عروس در زانش	او خدمت شوی را بسجید	پیشید در و سر نیزمید
باشید همه روز گوش در گوش	باشو هر غیشتن هم گوش	کارش همه بوسه و کنایه است	تو در غم کارش این چه کار است
چون او ز تو دور شد ای غم سنگ	تو نیز بزبان قریب بر سنگ	چون ناروت او بسا لایا بود	ز یاد کن چو کار است ای غم
زن گریه کنی هزار باشد	در عهد کم استوار باشد	چون نقش وفای عهد استند	بر نام زمان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زنا	تا نیز تو بیافت مهربانی	چون در بر دیگری نشیند	خواه که تباد که نه بمیند
زن میل ز مهریش دارد	لیکن سر کار خویش دارد	زن راست پیمانه آنچه باز	جز رزق نساز و آنچه سازد
بسیار جفا می زن کشیدند	در پیش ننی وفاندیدند	مردی که کند زن آزار	زن بهتر از وزین پو فاسد
زن چیست نشانه گاه دیگر	در ظاهر صلح و در نهان جنگ	در دشمنی آفت جهان است	چون دوست شود بیاک فاست
گوئی که بکن بر و نکوشد	گوئی که مکن دو مرده کوشد	چون غم خوری او نشا نگردد	چون نشا دشوی ز غم بیزد
این کار زنان راست باز	افسون زنان بد و راست	مجنون زگراف آن سیر زو	بر زدن دل آتش جگر سوز
آن درد دلش که در بخت دارد	از پای چه مرغی پراقتاد	چندی سر خود بگرفت سنگ	که خون همه کوه گشت گامنگ
افتاد میان سنگ خار	جان پاره و جامه پاره یار	آن دیو که این فسون بر خوار	از گفته غیبتش نخل ماند
آمد بزار غدر و پیشش	کای من نخل از حکایت خویش	گفتم سخن دروغ بدرفت	عقو مکن و انچه رفت تو بد رفت
که با تو سبک مزاج کردم	بر قدر تو جان مباح کردم	آن پیرده نشین روی بسته	بهست از قبل تو دل بسته
یکدم نبود که آن پری زاد	صد بار ترا میب و در یاد	که چه دگر می نکاح بختش	از عهد تو دور نیست و پیشش
چیز یاد تو بر زبان نیارد	جز تو بجهان کسی ندارد	سالی هست که شد عروس و	با مهر تو او را مهر خویش است
که میتو نه رسال باشد	هر خورون از و محال باشد	مجنون که در آن دروغ گوئی	وید آینه بد آن در و دی
انک تزلزل آنچه دیدم خورد	گر مایه ادا نچه بود کم خورد	بهیو و چو مرغ پیر شکسته	زبان هر که خورد و شکسته
از چرخ بر آب لعل می سفت	بر عهد شکسته بیت میگفت	سامان سری نداشت کار	در دمی خبری نداشت بار
چندان میگفت از آن بخت	گفتار اندر خبر یافتن مجنون	مجنون از شوهر کرد و	کان دلشده یافت بخت
و نشاط این عروس نوشد	در جلوه چنان گشت پادشاه	کان مهر نشین عروس	رنگ قلم بر آن نقاش

چون گشت بشوی پایستی گشته خرو فرشته منش شد سوی یار آن برید کوان دوید و بهم نشستن دعوی کردن بد و ستندار گیرم دلت از مرد و فاشند من مهر ترا بجان خرید بایر تو آنچنان شدی تا نشد در مریح تو جویم خرماتو گر چه سازگارست برداشتی اولم بیار بفریستم بعد و سوگند کردی دل خود بدیگری دیگر متعرفان بکارند گیرم که مراد و دید پستند فرخ نبو شکستن عهد می تا نشکست و می و باش در تو بچه دل امید ندم توان کنی که من شوم شاد غم در دل من چنان نشاند عاجز شده ام ز خوی فاش	یو و اپنی یار دل شکسته بمجنون تراز آنکه بودش باریک شده ز مو به چون عهد می بخوار عهد بستن داون یو فاما میدوار آن دعوی دوستی کاشند تو مهر و گر کس گزیده کز یار قدیم ناوری یاد آوخ همه رنج باعث نیم با هر که بجز منست فارت بگذاشتی آخرم بخوار کان تو شوم به مهر و پیوند وزویده من مینادت تنم کایشان بد و نیک می شناند آخر و گردان نظاره بستند اندیشه کن از نشستن عهد در نام شکستگی نشد فاش وز تو بچه روی باز خندم وانکس نه منم که ناز نیاید کارزم در آن میان نماید کاخر چه توان نهاد نامت	نمخوار و غم و گریافت اقتاده چو مرغ پر فشانده با او بزبان حال میگفت کوان یو صالی وعده داد و امر و زنجیر عهد گفتن من باتو بکار جان فروخته گر عهد کسی چنین گذارد گر باد گری شدی هم نشو این فاخته به رنج دیان با آه چو من سموم ران آورد که دل تو سپردم سوگند نگه بر راست خورد تتاه من و تو نه ایم در دو بیند که من غم تو خورم چون عهد و عهد باز جویند کل تا نشکست عهد گذار شب تا نشکست ماه را آن وعده که پاد و فشر با این همه آنچه کز تو سخن آزوی نه کاشنات خورم با این همه جور با که ران	کز کردن شوی او خبر یافت بیش از نفسی در و نمانده کای جفت نشناخته با سر خط خافعی نهادن رخ خبی گندی ز من نهفتن کار تو همه زبان فروخته کوار نفسی هب و وارد مارا بزبان مکن فراموش چون میوه رسید میخو زدن کس بر نخورد ز چون تو بائی هرگز تو این گمان نبروم پیوند نگه چه راست کرد کارزم یکا کنیم یا جور تو با من و من تو چه کردم جز عهد شکن ترا چه گویند نشکست زمانه و دلش فار یار و بی سیه نشد به انجام عمری شد و هم بهر نبردی رنجیده شوم گر از تو رنج و آن دل خکری وفات هم قوت چشم و قوت جان
---	--	---	---

بید و ترا که هرگاه هست	زیمانی چهره عدو خوا هست	روئی که چنان جمال دارد	خون همه کس حلال دارد
توری تو و من چرخ دلش	زان به بند که میر پیش	مه گمر شکری بود تو ما هست	شبه گمر بد و رخ بود تو شهاب
کل در قصبی ولاله در خن	شیرین تر از آنکه شیر در	گر آتش بیندت بان نور	آتش بد من در آید از دور
باغ ارچه گلست ولاله در	از عکس رخت نواله غارت	اطلس که قهای لعل شاهی	با قرمزی رخ تو گاهی هست
زاهدی تو هر خمی خیلست	بر یک شب عید زلف است	گر عود نه صندل پییدست	با صندل گلی تو سرخ پییدست
سلطان رخت بخاکین	هم ملک عشق گفت و همین	از خوبی چهره چنین یار	دشوار توان بدید دشوار
تندیر و گدازه این ندانم	کین جان بستر تو بر فشانم	آرزوم حواس تو گزینم	در جور و جفای تو نشینم
هم با تو دهم شکیب رستم	گفتار اندر شکایت کرون مجنون با حال لیلی از شوهر کرون او		
و همتان فصیح پاری زده			
کان پیر پیرمب داده	لیعقوب ز یوسف افتاده	چون مجنون را امید دادی	ترا را امش او امید برید
آبی بشکنم درج میگرد	عمری با مید خن میگرد	تا سوده ز چاره باز جستن	زنگی غلتی نشد شستن
بسیار وید و مال درخت	اقبال برو نظر نیندخت	زان وزد بجه گشت نو مید	کا مید بھی نداشت جاوید
در گوشه نشست ساخت	تا کی رسدش چهار گوشه	پیری و ضعیفی و زبوسه	کردش بر جیل بهمنوسه
بنگ آمده زین مرا چنگ	شدنای گلشن به چنگ	ترسید کا جل بسرد آید	بیگانه کس و گرد آید
بگرفت عصا چون توانان	برداشت تنی و از جوانان	شد باز بختی فرزندی	هر چه کند خدای خرسند
برگشت بگرد و کوه و صحرا	در ریگ سیاه و دشت خرا	میزد با مید و دست و پا	از وی اثری ندید جان
تا غایتش کی نشان داد	کا نیک بفرمان عقوبت داد	جانی و چه جا چون مخا	مانده گور هو لمانا ک
چون ابر سیاه شرت و ناخ	چون لفظ سپید کان آتش	ره پیش گرفت پر مظلوم	یک روز وید تا بدان بوم
ویدش نه چنانکه بدید بخت	کان دید دلش ز جای برخت	خدا شخص رنده دید جانی	در پوست کشیده اتخوانی
آواره از بهمان هستی	منواره راه بت پرستی	چونی بخیال یار رسته	سوی زده ان مرگ رسته
سردی زمین بهک دولت	نوزیر زمینسان همان تر	دیک جسدش خوش رفت	افتاده و منفرد و خوش رفت



مانند ماه رخ بر سپهر آهسته قرار ز رفته نشست مجنون چو کشته دیدار باز آنکو بخود را کند فراموش گفتا پدر تو ام درین روز از هر دو سر شک دید بکشته چون چشم پدر گر بر خیزد از عیب کشته کسوتی نغز از هر مثلی که یاد بودش زین ره که گیش تیغ تیز است تیر سیه زده چرخ بدمدار بهر سرگ گوی خویش بود رنجیده شدن ز راهی آن کو که سیل از گریز از تو سنی تو پر شد ایام ساکن شوا زین حازه راند صابر شو و پای از شکیب به گریه نیست خوش بر کید بس گندم کان ذخیره کرد فردا که اجل عنان بگیرد آن پوشیدن زن که رشته باشد	پسیده سر از کلاه و دست مالید بر فرق بر سرش دست شخصی بر خویش دید باز یاد دگران کجا کند گوش جویان تو بادل جگر سوز آن بوسه بر این این آن سرتا قدمش نظر نیت پوشید و راز پای نامغر پند پدرانه می نمودش بگیر نیر که مصلحت گیر است خون ریخته از تو آشکار با دل غریبی آزمون با آنچه کس چه پاسب دارد در زلزله بین چگونگی روزی دوسه رام شو بیار بایاد و گیان خرم و این خود را بدم و روع منسوب تا خود نفیسه و گر چه زاید جستند از وجوی نخوردند عذر تو جهان کجا پذیرد مرد آن در ده که کشته باشد	از چرم و دوان بدست دگر خون جگر از جگر بر سخت در روی پدر نظاره میکرد گفتا چه کسی ز من چو خوبی مجنون چو شناختش که گیت کردند ز رویه بیقراری دیدش چو برهنه کان محشر در مهیک او کشید جامه کامی جان پدر نه جانی خواست در زخم چنین نشانه گاهی روز سیه دوسه فشره گیت چند آنکه دویدنی دویدی آن رود که که جانی نیست زمینان که تو زخم انچه بینی سرفرت همنور بد لگامی که مشرق دیو خانه بودن خوش باش بعشوه گوی یاد هر خوشند لی که آن نیست امروز که روز عمر بر جاست شریعت نه ز خاص خویش امروز بچو رجه می سوز	بر ناف کشیده چو آنکار هم بر جگرش جگر می کشید شناخت از دکنار میکشید ای مرد رهی تو از چه راهی در پای پدر فتاد و بگریست بر خود به سزار گونه نازی هم شخص برهنه ماند به سر از غایت کفشش ناعاش کایام دوا سپه در شربت سالیست نشسته گیر پای افتاده ز پاسب مرده گیت جائی نرسیدنی رسیدی از سیل نگر که چون خراب است فرسوده شوی گریه مینمی دل سوخت ترا هنوز زخمی که دیوچه زمانه بودن بس عاقل کو بعشوه کشته از نکته اعتماد خالیست می باید کرد کار خوب است هم کرده تو به پیش آری بند تا بوسه خوشیت باشد آنو
---	---	--	---

بنشین و عیار مرگ بر سنج  
هر سر که بوقت مرگ پیش  
میدان تو با کس نیست  
سگ را وطن تر او وطن نیست  
تو آدمی بدین طریقی  
امشب چو غنائی بتابی  
گر بر تو این سخن گنجهست  
خوش ز می که من راق تو شوم  
افتاد در آفتاب گرم  
ایمان پدر بیا بهشتاب  
تا چون اجل رسد بمیرم  
میسند هر پیچ و دست دشمن  
پس مانده من بسم نباشد  
ترسم چو یکوچ رانده باشم  
وز تاب غمت جهان بپوزد  
چون پند پدر شنید فرزندی  
روزی دو بچا بکی شکبید  
چون تو به عشق می سگالید  
شیر خدی و شیر میشه  
مجنون سیاه مغرور خوش  
مولای نصیحت تو بهوشم

تا هر چه رسد نباشد تنج  
سیلی زده قفا نمی پیش  
شودیده سرمی است پیشین  
تو آدمی درین سخن نیست  
بادیو چپرا کنی حسدنی  
فردا طلبم کنی نیابی  
آنم ز قضا می آسمانیست  
می خور تو که من خراب شوم  
نزدیک شد آفتاب زرم  
تا جان پدر ز رفت دریاب  
دانم که کس است جایی گیم  
من مرده تو خالی از زمین  
یا چو تو کسی کسم نباشد  
آئی تو که من نماده باشم  
خوناب دلت ز دیده پذیرد

از چپه مرگ جان کسی برد  
وان لب که دراز معین نمخند  
ایام گهی هست هر دمی را  
غولی که پیچ در زمین کرد  
روزی دو که با تو به معنی  
جنس تو منم حرف من باش  
نزدیک رسید کار میانه  
من میگذازم تو در میان باش  
روزم شب آمد ای پسران  
زان پیش که من را بیم از پا  
چون رخت کشد زین بزم  
بیگانه از میان را یید  
آواز رحیل دادم اینک  
سرب سر خاک من بآلی  
گر خود نفست چو دود باشد

گفتار اندر عذر خواستن

مجنون از پدر خود دران حال

عشق آمد و گوشت تو بالید  
این دوزدان و دهم همیشه  
چون کرد نصیحت پذیرش  
در حلقه بند گیت کو شوم  
در عشق که پیل هم بیاد  
تیری که بشیبت عشق خیز  
گفت ای نفس تو جان فراق  
پند تو چنان دل فروز است

کو پیش زمرگ خوشتر برد  
از پنجه خویش تو شنبند  
پایان نیست هر غمی را  
خود را به کلف آدمی کرد  
خالی مشو از رکاب جام  
تسکین دل ضعیف من باش  
با گردش روزگار میساز  
غم گشت مرا تو شادمان باش  
جام بلب آمد ای پسران  
در خانه خویش گرم کن جا  
آخر خلفی بود بجایم  
اندوخته زمار باید  
در کو چکه اوفتاد اینک  
مالی ز فراق و سخت نالی  
زان دود مرا چه سود باشد  
میخواست که دل نهان بشد  
مادر کشد و بدر فریب  
مردانه کس است کا و فتادست  
بر دست زننده زخم ریزد  
اندیشه تو گره کشایم  
نشدن من تنگ دست

فرمان تو کو نیست دهم	لیکن چه کنم نمیتوانم	بمن ز خرد چه سکه بیدی	بر سکه کار من چیست
در خاطر من که عشق و زرد	عالم همه حبه نیز زد	مایا که بود رفت بر باد	جز فرموشیم نماد بر باد
بختم نه چنان بیاد دادم	کتر هیچ شنیدم بیادست	امروز بگو بر خورده دوش	کان خود سخنی بود فراموش
دانم پداری و من غلامت	و آگاه نیم که چیست نبات	تنهانه پدر زیاد من رفت	خود یاد من از نهاده من رفت
من خود غلامم که من چه نام	معشوقم و عاشقم که نام	چون برق دلم ز گرمی فروخت	دل گرمی من بود من حشوت
چون من بگریم چه گیائی	قانع شده ام بهر لوائی	پندارم کاسیای دورا	پیداخته شد ز آب نهان
در دشت خویش گشته ام	وحشی نزدیک میان مردم	با وحش کسی که انس گیرد	هم حلت و حشیان پذیرد
چون خمریزه کس گزید	به گریه شوم از شکم بریده	ترسم چو ز من برگردانم	در جامه دوستان رسد
به کابل را ز غفلت پوشد	تا خون بچوش را نچو شد	مائل بجای پیشیت آیم	آن به که ز آب گشت جایم
کم گیر ز مرغی گیاهی	کو در عدم افت خاک لاهی	کیخوف بگیر از آنچه خواندی	پندار که نطفه نراندی
گوری بکن بر آن بستان	انکار که مرد عاشق و مست	ز آنکس نتوان صلاح در بستان	کز وی نه صلاح کار بر بستان
گفتی که شب جیل پیش است	این گم شده در جیل خویش است	چون حلت تو خزان من بود	آن تو ندانم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک میزد	و دایه کردن پدر محزون را	و بختانه آمدن و وفات کردن	من مرده ز مرده چه چیز د
چون دید پدر که در دست	برداشت از او امید به نو	نو میدی تو سماع کردم	در گروم اردست بر خیز
این باز پسینم جیل است	زین عالم رخت بربادم	با اینکه چو دیده نازین	پدر و که باز بربادم
پدر و که باز بربادم	پدر و که باز بربادم	پدر و که باز بربادم	پدر و که باز بربادم

پدر دد که خویشی از میان رفت	مادر شدیم و کاروان رفت	چون از سر این درود بگشت	پدر و دش کرد و باز گشت
آمد سیرای خویش رنجور	تردیک از که جان و دود	روزی دوز راه ناتوانی	میکرد ز غصه زندگانی
ناکه اجل از کین برون رفت	ناساخته کار کار و خست	مرغ فلکی برون شد از دم	و مقصد صدق یافت را
عرشی بطنا بعرش پیوست	خاک بکنار خاک پیوست	آسوده کسیست کوه دین	آسوده بود چو ماه در سحر
در خانه غم بقا نگیرد	چون برق برآید و بمبند	و منزل عالم سپنجی	آسوده مباش تا نخی
آنکس که درین دهنش مقام	آسوده دلی بر و حرام	آخرد که زین صهار جان برد	آخرد و درین این ران مرد
دیوست جهان و فرشته جود	در بند ملک تو ضرورت	و کاهش نیست جز فکر نیر	وز پهلوی ماست انجا کثیر
یا هر که درین جهان نشینی	بینی چو بخوابش نهی	این لیکه نه جانیست	بر خیز که رگبار سیلیست
خرماد دهنیست خار با لک	افسوس که هست جانیست	سر و تو درین چمن دریغ	کایش نمک گمبایش پیچ
تا چند غم زمانه خورد	نازیدن و آزار نه خورد	عالم خوش خور که عالم نیست	تو در غم عالمی و عالم نیست
دزدی که بود ز دست بالا	گوهر بر دانه میان کالا	آن مار بود نه مرد و چالاک	کو گنج رها کند خورد خاک
خوش حوز رنگ جهان فرنگ	چون مار میشاخ خاک رنگ	عمرست غرض بعد و هیچ	چون عمر ماند گوشتان هیچ
سیمار چه صلاح خوب و بد	شکاشکس نه از گشت	چون چهستان ارد جنگ	بستان بد چه آسیا سنگ
چون بستانی نیاید داد	کند او شده جهان آباد	که درک تراش باش و تراش	که تیر تراشش تیردش
چون بارت نیست باج بنوع	بر و میرانی نسراج نبود	فارغ نشین هیچ جانی	میزان بدروغ دست پا
غافل نشین هیچ کوش	میکند بفاق باغی هو	افسوده رگست مرد بکا	خرشت بریده بادی باد
آنانکه جنبیه با تو را نند	نیکو چیده باز ماندند	رفتند و کیان دین سپکا	ماندست جهان بر سرستان
آن قوم کیان دین کینه	در جامی کیان ناکر کیا متد	هم پایت آن سران نگر دی	الا بطریق نیک مردی
نیک کن از بدی بدیش	نیک آید نیک افزایش	بد با تو نگر و هر که بد کرد	کان بد بدیقین بیا خوی و کرد
با کوه کسیکه را ز گوید	کوه آنچه شنید باز گوید	نیک بکن و بچه در انداز	از چه تورو می بکن باز
هر نیک و بدی که در دهن	در گداز عالمش صد	در حجب رخ بلند اگر باندی	میکن نظر بر شوخندی

کس مژ فلک بدر برتوت	وین رفته کسی بستر نوت	عزاده و محقق و غضبان	بر بام فلک نهاد و توان
آرد و در چنان شد است اینک	کز طعنه خاک نایش پاک	مستانه مبین بین عمل گاه	کما قتاده چو تو بستر و چاه
پنداشته درین درازی	هست این خط از بر منی	تا زین چاهت بروی نازید	و انم زشتت فرو گذارند
لا اله الا الله کاین بسا معمور	نطعیت که نیست تیغ و کور	هر جا که عمارتی بیانی	باشد پس پیش او خرابی
و اینجا که خراب است بیست	هم رسم عمارتی در و هست	در هیچ ده از تراب آباد	باقی نهاد و اند بسیار
روزی ز قضا بوقت بشکیر	آگاه شدن مجنون از وفات پدر خویش		میرفت شکار پی بچه شیر
بر نچاند شسته بود مجنون	چون بر سر تاج و در مکنون	صیاد و چو دید بر گز شیر	بکشاد زبان بر و چون شیر
پرسید و را چو سو گواران	کامی دور زیت اهل دیار	فانی که ز پیش تو بستی هست	یا جز لیلی ترا کسی هست
نه مادر و نه پدر بیاد	نی شرم کسی که شرم باد	چو تو خلقی بجاک بهتر	که ترا خلقی بر آورد سر
گیرم ز پدر بزند گانه	دوری طلبی تو از جوانی	چون مرد پدر ترا آباد	آخر کم از آنکه آرایش یار
آئی بزیا رتش زمانه	واری ز تو ترش نشانه	در پوزش ترش پناهست	عذری ز روان او بخوابست
مجنون ز نوا می آن کز تنگ	تا لید و خمید راست چون	خود را ز دریغ بر زمین زد	لب یا رطبانچه بر چین زد
ز آرام و قرار گشت خالی	تا گور پدر و دید حالی	چون شوشه تربت پدر	الماس شکسته در جگر دید
بر تربت او قدا بهیوش	بگرفتش چون جگر را غوش	از دوشی روان پاکش	تر کرد باب دیده خاکش
که خاک و را گرفت در بر	که کرد زرد خاک بر سر	ز ندانی روز را شب آمد	بیار شبانه را تب آمد
او خود همه سال در تنم بود	کز کام نخست اسیر غم بود	آنکس که اسیر غم گردد	چون باشد و چون تنم گردد
نومیده شده ز دستگیری	بازل تیسیمی و اسیری	غلطید بران مین زبانی	میجست بر من نشانی
چون غمخور خویش انمی یا	از خوردن غم همان نمی تا	چندان خمره سر شاد نیست	کا نام زمین بخون درخت
گفت ای پدر ای پدر کجائی	کافریه پسرنی نمائی	ای غمخور من کجاست جویم	تیا غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی	زان روی بجاک در کشیدی	من بی پدری ندیده بودم	تو نخست کنون چو از موم
فریاد که دورم از تو فریاد	فریاد رسمی نه جز تو فریاد	یارم تو بدی و یا دورم تو	بیروی دل دلا دورم تو



استاد طریقتم تو بودی	عمو از حقیقتم تو بودی	بی روی تو در مجاز ماند	افسوس که از تو باز ماند
سهر کوبی دوریم مکن پیش	من خود خجل ز کرده خویش	سزاید بر آید از نسام	کاید ز نصیحت تو یادم
تو را بعض من بخوش خرام	من تو سن تو بید لگام	تو گوش مرا چو حلقه زر	من دور ز تو چو حلقه بر د
من کرده در شتی و تو نمی	از من همه سردی از تو نمی	نقطه براه تو نه گفتم	یکشب بکنار تو نه خفتم
تو در غم جان من بصد	من گرد جهان گرفته تاو	تو بستر من بگیرد رفته	من رفته تبرک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده	من بر سر سنگ اوفتاو	جان دوستی ترا بر دم	یاد آورم و جان بر آرم اگر
تو گفتی دعا اثر نکرده	من گشته درخت و بر خورده	بر جامه ز دیده نیل پاشم	تا کور و کبود هر دو باشم
آه امی پدر آه آخر آنچه کردم	یک در دهن با هزار دردم	آز رومت ای پدر نه بر جا	واسه ارجح نمیکنی واسه
آزار تو راه مانگی راو	مارا بگناه مانگی راو	ای نوره ستاره من	خشنودی تست چاره من
تیرسم کندم خدای مانو	گر تو نشوی ز بنده خشنو	گفتی جگر منی بتقدیر	وا نگاه زنی بر این جگه تیر
خون جگرم خوری بدین	خوانی جگرم زهی جگر سوز	گر من جگر تو ام مستابم	چون بی نمان کن کبابم
زینسان جگر من خون کشانی	تو در جگر زمین چرائی	با من جگر ت جگر خور افتا	کاش بچنین جگر در افتاد
گر در حق تو شدم گناه کار	گشتم بگناه خود گرفتار	گر من بگوشت در نکر دم	از زخم تو گوشت مال خود کار
زینگونه در لیغ و آه میکرد	روزی بسخن شیا میکرد	تا شب علم سپاه نمود	تا که ز دل زبان نیاسود
شب چون صدق سیاه پستی	با ماهی و ماه گرفت کشتی	ماه بیتی از مدف بخت	تا جمله دراز دهن بخت
مجنون زرد دیده صدق شک	میر خیت شمار در بفرسنگ	بر کور پدر نشست تار و ز	میخواند قصیده های لسنو
سرتاسر تریش یکی کرد	خانه شده جفت و خالی فرد	رخساره بران خطره می بود	تا صبح دران صبح می بود
اکسیری صبح کیمیا گر	کرد از دم خویش خاک اهر	چون هاتف صبحم هر آرد	وز کوه شفق علم بر آورد
آن خاک روان ز روی آفتاب	بر پشت نهج رفت غمناک	میکرد همی بر شک بازی	اما بطریق سوگواری
مینزد نفسش بشور بنخ	میز نیست بصد تر سخته	می برد ز بسره لغو کرد	روزی لبشی لبشی بر تو کرد
صاحب خبر سانه پرواز	گفتار اندر حال مجنون باو	ان کوه و سیاهان	زین قصه چنین دهد خبر باز

کان دشت بسا که دامن روزی ز طریقه گاه داشت تاخن زد آن ورق خراش گفتار قوی به از پس افتد گفتند چراست در میان زیبیکه نقاب دوست باشم بسیوزان چو عاشقان نصیبی خوکرده چو وحشیان بصیر آورد به بحر و درباری از شیر و گوزن و لگ و درو از پر عقاب سایه باش افتاده ز پیش گرگ راز و اوی شد و جان کف گرفته آهو بره سبک و دید زانوزده بر سرین او شیر درنده پلنگ و حشاده او چون مکان جناح بسته آز که رضای او ندیدند با او چه زاشنا چه از خوش با وحش چو وحش گشت هم باز گیر و چاک و طرب ساز	ریحان سارچه سفالین بر خاک دیار یار گزشت خودماند و رفیق را تراشید کر باد و نشان کی بس افتد او گم شده و تو در کرانه تا بر سر مغر و ست باشم بیمت علاجی از طبیعی با پنج نباتی خفسا در شیر گوزن خوابه تاشی لشکر گاه کشیده در راه در سایه گرس استخوانش بر داشته شیر پنجه از گور و نشان پس و پیش صف گرفته پایش کین رد کشیده چون جان دامن کشیده شیر زیرش چو پلنگی افشاده در قلمک میسان نشسته حالش درندگان دریدند بی دستوری نشد کپش کز بدم وحشیان منبکم مالیده سرین و گردن اندا	از سوگ پدر چو باز پر خشت دید از قلم و فاسر شسته انگشتنظار گان چه هست چون عاشق را کس بگاؤ گفتا که پیش من نه نیگوست این گفت و گذشت برگزگ وحشی شده و رسن گسته فی خوی و دونه خلقت دم هر وحش که بود و پربان ایشان همه گشته بنده فرما شایش بغایتی رسیده سگ با خر گوش صلح کرده از خوا بگش گمی که خفستی بر گردون شیر تکیم دادی گرگ از جنت تیاق داری زین یا وه گیان دشت پیا از بیم درندگان خونخوار وانرا که بخواندی او بدید در موکب او خبریده رایان زان جمله آهوان جالاک مجنون که باهوان نظر داشت	آوازه بکوه دوستیت لیلی مجنون بهم نوشته کز هر دو قسم یک بیالیت مستوقه از و بر و ن تراود کین دلشده مغر باشد و پو چون رابعه رفت راه و بره از چاره و چون خلق رسته بادام و دوش و لیکاراک در خدمت او شده تبا بان او بر همه شاه چون لیان کز خوی و دان و دوی برده آهو بره شیر شیر خورده رو باه زمین بدم بر فستی بر ان گوزن سر نهادی رفته بزک بجان سپاری گردش دوسه صف کشیده و با صحبت او نداشت کس کس ز بهره نداشتی و زین میرفت چو باد و در میان بود آهوی عجب شغب ناک هر دوی نظری تمام تر داشت
---	--	--	--

او را بر خویش خواند پیوست  
مردم متعجب از حصالش  
رفتند چو مسافران در راه  
و آن حرم نشین چشم شیرین  
از لبس که بر سیم و تمیزی  
پیرامن او دیدن دود  
در قصه شبنده ام که گاهی  
در ساله دشتی سگی چند  
شبه چون شدی از کسی پیرا  
بود از ندامت شمع جوانی  
آهوی در آبسنگ نماید  
هر روز شندی و گو سفیدی  
از منت دست زیر پایش  
فرمود بسنگ دلمان درگاه  
بستند و بان سگانش اند  
چون منعم خود شناختندش  
بودند بر و چو دایه و لسنه  
مشهد شاه ز کار خود پشیمان  
بینید که آن سگان چه کردند  
این شخص نه آدمی فرشته  
او پیش سگان چه نشسته

هر ساعت سود بر سرش دست  
زان فتن و وحش در زنگ  
کردی بر او قمار گاهی  
پردل کن جمله دلیران  
وادی بدوان برات روز  
بود اینی کسب روزی خود

چشمش همه روز پوسید  
هر جا که هوس رسید  
آوردی از آن خوش کنش  
یک روزه از آن ناله خورد  
پرو که بدید سجده برد  
احسان همه خلق را نواز

### حکایت

دیو از صفت چو دیو در دنیا  
دانش به آن سگان نخواست  
در هر مهنی تمام دانی  
در پیش سگانش آزداید  
در مطبخ آن سگان نگذری  
گشتند سگان مطیع ریش  
تا پیش سگان بر نشاند  
خود دور شدند و ایستادند  
دم لایب کنان نخواستندش  
تا رفت بر یکی شبای دور  
نگین شد و گفت پانزین  
اندام و را چگونگی خوردند  
کایزد بکرامتش برشته  
و ندان سگان بر نهیسته

هر یک بصدا بت گزیدی  
هر کس که ز شاه بی مان بود  
ترسید که شاه آشنای تو  
از بیم سگی بوقت پیشی  
چندان بخواست نشان پیشی  
روزی بطریق خشنماکی  
وان سگ نشان گیتی نه  
وان شیر سگان آهین چنگ  
گردش هم دست بستند  
چون روز سپید روی نه  
کان آهوی گنا هر دوش  
سگبان چو ازین سخن شنیدند  
بر خیز میان زمین و آسمان  
زان گرگ دهان اثر دها

میکرد ز چشم دستان یار  
تا دیده بر و تر دینا سود  
تا روزه نذر از و کشاید  
باقی بدان حواله کردی  
روزی ده خلیفتن شمر  
آزادان را غلام سازد  
بودست بر و پاوشاهی  
برده سر اشتیری بگازی  
آوردن و خوردنش بهمان  
بیگانه شود در من سیکار  
باسگبانان گرفت خونی  
کان دشواری بدو شد کسان  
شده دید در آن جوان خلکی  
چون سگ به تر کشان بود  
کردند خفت بر وی هنگام  
سر بر نهیستما نشسته  
میغور سیاه شد ز راه دور  
وادم بسک انیت خول خود  
آمد بر شاه و گفت ای شاه  
تا صغ خدای عینی از تو  
نازدیکی بر و سر موسی

شده که در شتاب تا شتابند	آن گم شده را مگر بیابند	برند موکلان را هوش	از سنگ سگان بصدر شتاب
شده ماند شکفت کلین جوانند	چون بود کز آن سگان بیابند	گریان گریان پیاپی بر خاک	صد عذر باب چشتم از و خواست
گفتا که سبب چه بود بجا	کین یک نفس تو ماند بر جا	گفتا سبب آنکه پیش ازین	وادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند	بامن لب خود به مهر کردند	و ده سال غلامی تو کردم	این بود بدی که از تو خوردم
وادمی بسکه گاهم از یک آزار	این به که نه بد سگ تشناخ	سگ دوست شده تو آشتی	سگ راحق حرمت و تکرار
سگ صلح کند به آتخو آنی	مردم نکند و فایبانی	مقصود ازین حکایت آن	کاحسان و هین حصار جا
به شیار شد از غار مستی	بگذاشت سگی و سگ پرستی	مجنون که بران دوان خوش	که دانی خود حصار بی آباد
ایشان که صلاح کار بودند	پیرامن او مصاب بودند	گر خاست و گزشت جا	از موکب او نبود غما
تو نیز گران کنی که او کرد	خونناب جهان بنایت خورد	هم خوان تو گر غلیظه نام	چون از تو خورد ترا غلام است
رخشده شبی چو روز روشن	زد تازه فلک چو سبز نقش	از مر سلهای زرمایل	زمین شده چرخ را شامیل
سیاره بدست بند خوبی	به نطع فلک پیاپی کوبی	بر دیو شهاب حرب بایده	لا حول و لا قوة الا بالله
از نافه شب بهو مظهر	وز گوهر مه زمین منور	از گوهر نافه چرخ شش	پیر زیور و عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک سوار	روشن در قطب را حصار	فرقد بیز که جنبه رانده	گشتی بخراج شطرسانده
صد گونه ستاره شب آهنگ	نبود سپهر را و رنگ	پروین زحرین زرد ازرق	بر سنجی مه کشیده برق
مه کرده پرنده ز کشیده	پیراؤ آن قصب تنیده	انجم صفت و گر گرفته	زینب گیتی ز سر گرفته
گفتی ز کمان کرده شاه	یک مهره قمار بر سر راه	یا تشکل عمار و از کمانش	تیر است که زو بر آسمانش
ز به که ستارمین او بود	خوشبوی چو بوی فین او بود	خورشید چو تیغ او جان سوز	پیر ششیده لبش بر بند درو
میرج بکینه گرم تمییل	تا چشم عروس را کشد میل	بر جیس به مهر او بکین شربت	کاقبال جهان در سستین شربت
کیوان مستی علاقه آوین	تا آهین تیغ او کند تیز	شناهی چمنین بود جلالت	آفاق مبادی جلالش
در خدمت این غیو ناله	ما اعظم شأنک امی نظامی	از شکل بروج و زمنازل	افتاده سپرد در زلال
عکس حمل از هلال خنده	بر حبیب فلک بهی فزنده	گاه و فلکی چو گاو دریا	گوهر بهشت را چون ثریا

چو ز کمر دور وید بسته	بر تخت دو پیکری نشست	کرد چه کو اکب قصب پوش	با هندو فخته گوش و گوش
خمر خنک کحل آن ذراع	انداخته ناخن سباز	زهره بنشمار کوهر افشان	طرفه طرف و گرد ز افشان
جمعه ز فرغ جبهت خویش	افروخته صد چراغ پیش	قلب الاسد آن اسد فروزا	چون آتش غود و غود سوزان
عذر از رخ سنبله دران چشم	بی حرفه نه کرده دانه حرف	عمر از نشا طریح شمشر	نازی سگ خویش ماند شمشیر
ایگنخته عفو چون کیگان	شش قرص ز کاسه یتیمان	میان چو زبان مردوانا	بکشا و زبان بی زبان
اکلیل بقلب تلخ داده	عقرب بکمان خراج داده	با صاد رور و نعلایم	بلده دوسه دست کرده قاق
مدی سر خود چو بر پریده	کافسانه سر سر می شنیده	در گنج خنجر دهان گرفته	سعد اجبه را عنان گرفته
بلغم ز دمای بلغم سود	در صبح چو ادر و دست نموده	دلو از گلهاس آفتاب	خاموش لب از دهان پیر
پیوسته و بیت زیرش از زر	کاین هست مقدم آن مخمر	خاتون ز نشت رمانه داری	با بطن الحوت در عاری
بر شتر زده منزل کو اکب	احرام غریب گشته راکب	رسته ز سپاه یه هواس	بطن الحوت از چهار پاه
عیوق بدست زور رنده	برده زهرم افسران بلندی	وان کو کب و یک پایه کرد	ورد یک فلک فشانده افرا
شعری بیساعت یمان	فی شعر با سیتین فشان	مبسوط و یک چراغ زنده	مقبوضه و چشم زان کنده
ساق مجرّه رنگ شمشیر	انداخته بر قلابه شیر	چون فرد روان ستاره فرو	بر فرق جنوب جلوه میکرد
بنشسته بر برتوابع	شالفت چو عجب بر برتوابع	توقع شمیمها مسلسل	که راج بود و گاه اغول
نسرین پرند پر کشاده	طائر شده واقع الیتاد	خالی بر نقش در سواری	کی دور بود ز نقش کاری
میکرد سها ز هم نشینان	نقاری چشم تیز بینان	تابان دم گرگ در سحرگاه	چون یوسف چاه از بین چاه
پیرامن از فلک نوروان	پیر کار نبات نقش کردان	مجنون زمر نظاره ساز	میکرد بچرخ حقه باز
مجنون نظری گشت اولی	گفت ای تو بخت من مژگان	بر زهره روشن شب افروز	دی طالع سعد از تو فیروز
ای مشعل نشا طریحیان	صاحب رسدی سر و دلوگان	ای در کف تو کلید هر کام	در جبهه تو رقیق هر جام
ای مهرنگین تاج داران	خاتون سرای کامکاران	ای طیب بخور لطف رویان	زلف تو بعیر مشک مویان
لطف کن از آنکه لطف دار	بکشا س در امیدوار	زان در و که او ده کجاست	پویی برسان که وقت نیست



چون مشتری از افق برآمد  
ای در نظر تو جان فزائی  
ای راست بنو قرار عالم  
در من ز وفا نظاره کن  
از دوست هر راسخ نشانی  
دانست که زان خیال باری  
گفت ای در تو پناه گاهم  
از علم تو بیش از آنکه گویند  
ای کار بر آور بلند  
ای هفت فلک فلکند تو  
ای هر لعلی ز تو رسیده  
ای خاک من از تو آگشته  
آن کن بعنایت خدائی  
چون یکمیکس این سخن گفت  
مرغی پریدی از سر شلخ  
بیسنده ز خواب چون آه  
زان خواب مزاج برگرفته  
روزی و چند روز عالم افرو  
صبحش ز بهشت مسیده  
آن بخت که کار او شود راست  
مجنون شقت آزموده

بادی ز در دگر درآمد  
در سکه تو جهان کشائی  
مائل بصلاح کار عالم  
گر چارت هست چار کن  
کم گیر گله ز گلستانی  
کارش نرسد بچاره باری  
غیر از تو کسی بحین پناهم  
وز حسن تو بیش از آنکه بگویند  
نیکو کن کار مستمندان  
ای هر که بحیز تو بند تو  
نالیده شده در تو دیده  
بنگر بمن خراب گشته  
کاید شب من بر شنائی  
در گفتن این سخن فروخت  
رفتی بواطن گسخت  
صبح از افق فلک برآمد  
زان مرغ چون پر گرفته  
رسیدن ضرره لیلی به مجنون  
و صفت تازگی او  
اندوز بهمت راست بخدا  
دل کشته شده جگر در و

کای مشتری ستاره سعد  
ای منشی نامه عنایت  
ای بخت مرا بلند ای ز تو  
ای یار زمین بالا بگردان  
چون دید که آن بجا خیزان  
نالید در آن که چاره ساز  
ای زهره و مشتری غلام  
ای بند کشای جمله مقصود  
ای ماهه بندگان در بند  
ای شش جفت از بند پستی  
ای هر که سگ تو گوهر شنگ  
گمدا که عاجز و غریبم  
روزم بوجاه خجسته گردان  
در خواب چنان فروختش  
گوهر زده آن فرو نشاند  
چون صبح ز روی تازه رو  
در عشق که چهل تنگ با  
دولت ز عتاب گشته  
در دیده چو دل کشید تیر

ای در همه و عدل و اوقا  
بر سنج و خلفه ز لایمیت  
دل را همه زور مندی از تو  
آن کن که چنان کتند مولا  
هستند ز لعل خود گریزان  
از جمله وجود بی نیاز است  
سزنامه نام حلاوت  
دارای وجود و داور چو  
کس را نه بجز تو کس خداوند  
مملوک ترا بنیر دوستی  
ای هر که نه با تو بر شاک  
از زحمت خویش کن نصیبم  
بختم ز بهانه رسته گردان  
که خاک بر او شد درخش  
بر تارک تاج او نشاندی  
میگردن نشاط مهر جوئی  
شادی بحیال یا بنحو است  
روشن شده چشم از چنان  
بادش نفس مسیح دید  
بخت آمده که چه دگر گشته  
جامه زده چون بنفشه تیر

آنروز نشسته بود بر کوه	گردش و دوام گشته اندوه	از بره دشت نیلگون	گردی خاست تو تیارنگ
از برق آنچنان غبار	رخساره نموده شهباز	شخصی و چه شخص پاره نو	پیش آمد و شد پیاده از دوه
مجنون چو شناخت کوهیست	ز گوهر مردمی شریفست	بر مویکب ان سباع زودست	تا جفا شد ندب زمین بست
آمد بر آن سوار تازی	بکشا در زبان بد نوازی	کامی نجم یانی این چه سیرست	تعبیل همی روی چه غیرست
سیماب تو گر چه دلخواهست	اندیشیه و حشیان رازست	ترسم ز رسن که مار دیدم	چه مار که از دها گزیدم
زین بیشترم گراف کاری	در سینه چنان نشاند خاکی	کز ناوک آهنین آنخار	روید ز دم هنوز مسمار
گر ز بیکه همان متاع داری	به گرگنی سخن گذاری	مردی سفری ز لطف ز آشت	چون سایه فتاد زیر شپش
گفت ای شرف بلند تابان	در پای دوان کشید امان	آهو بدل تو مهر داده	بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم ز هر طریق	یعنی بر فیک از رفیق	دارم سخن نهفته بانو	زانگونه که کس نگفته بانو
گر رخصت گفتن گویم	در نی سر راه خویش بگویم	عاشق چو شنید امیداری	گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گذار و ادب پیغام	کامی طالع تو منت شده ام	ومی برگزری فلان وطنگاه	دیدم صمنی نشسته در راه
ماهی نه چو ماه کا قناری	بر ماه دی از قصب افکار	سر دی نه چو سرو باغ غبار	باغی نه چو باغ خلدی در
شیرین سخن که چون سخن	از نقطه چو آتش آب می	آهوی چشمی که چشم آهوش	میداد بشیر خواب خرگوش
زلف سپیش شکل نیمه	قدش چو الف و هین چو	یعنی که چو با حرف جام	شد جام جهان نامی نام
چشمش چو دو نرگس از خواب	رشته بکنا چشمه آب	ابروی بطاق او بهر جفت	جفت آمده طاق طاق میکت
جاد و نشی بدل ربودن	ریحان نفسی به طهر سون	القصه تنانکه نچنان است	کز دیده برآمد از نفس است
اما قدری ز سر باری	پزفته نشسته تا لونی	تیرش صفت کمان گرفته	خبر عشق ز کفر نشان گرفته
بر قلعه آن عروس طناز	غضبان فلک عروسک انداز	سلطان ایاز مرد و هم دست	سر سگ خراب عامیان دست
خضر از لب چهره گشته سیر	اسکند ز شنه مانده بی آست	در دوست بجان امیده	باشوی ز بیم جان نشسته
بر گل زفره کلاب نمیرت	منتاب بر آفتاب میخیرت	از بس که نمود نو ده ساری	بخشود دلم بران نیازی
گفتم چه کسی و گریه میپست	نالیدن زارت از پی کیست	بکشا و شکر نبر خنده	کامی بر جگر هم نکند

لیلی بودم و یک اکنون  
 او گرچه نشانه گاه در دست  
 چون من بشکفته در خاک  
 ترسم که زینچو دی خامی  
 از یک طرفم غم غریبان  
 فی دل که بشوی سرتیغ  
 که عشق دلم دهد که بر بنیز  
 زن گرچه چون خود دیگر  
 کبک جگرم بریر خوشست  
 صاحب سفرم کدام راه  
 که هستی از آن مسافر آگاه  
 آن نقش که بودم از تو محو  
 بادست ز عشق تو بدست  
 بیند همه روز خار بر خار  
 که مرتبه پدر کند ساز  
 خواندم دو سه بیت پیشگاه  
 بعد از نفسی که سر بر آورده  
 و ز بهیسی تو در چنین روز  
 کاهی پاک دل حلال داده  
 بر خمر که من گذر کن از راه  
 یار بیت رسا و کهنه نامی

مجنون ترم از هزار مجنون  
 آخر نه چو من تر پشت مرد  
 آنجا قدمش رو که خواهد  
 بیگانه شوم ز نیک نامی  
 و ز سوی دیگر غم رقیبان  
 فی زهر که از پیر گریم  
 زین زلف و ز عنق کبک  
 زن باشد زن اگر چه کثیر  
 کان یار که بی نیست چو  
 سفر اش کدام خالقا هست  
 ما را خبری بده درین راه  
 بر دل زه مش چه مهر موم  
 گوشت و گوزن هم  
 زین گونه فتاد کار بر کار  
 و ز سنگ سپهر آواز  
 ز انسان که بر مداد نشاء  
 آهی دیگر از جگر بر آورد  
 میگفت بران درین معنی خود  
 بردار که هستم او فتاده  
 و ز دور بمن نامی خمرگاه  
 این نامه رسان بیا جان

زان شیفته سیستاره  
 در شیوه عشق هست چال  
 مسکین من تکبیم که یکدم  
 زهری که باب گرفته نوشتم  
 من زین و علاقه قوی دوست  
 که گویند و نام دشمن  
 زن گرچه بود مبارز فلک  
 زین غم چو نمیتوان بریدن  
 بی من و رفی که می شمارد  
 هم صحبتی که می گزیند  
 چون من می این سخن شنیدیم  
 کان دل شده ز خود درید  
 عشق تو مشکسته بودش از در  
 که قصه محنت تو خواند  
 و آنکه ز قصائد جلالت  
 و ز دیده عجیب سر فرو برد  
 بگرست بهای های فریاد  
 چون کرد بسی خروش از ای  
 روزی که ازین قرار بخت  
 تا نامه از حساب کارم  
 این گفت و زان خطیر خمرگاه

من شیفته تر هزاره باره  
 و نه هیچ کسی نبایدش باک  
 با کس تر خمدی ازین غم  
 و ز رخ بگیاه منشک تو  
 و کشمش او فتاده پیوست  
 که کبک قوی تر شایین  
 آخر چو زنت هم بود زن  
 تن در دادم بغم شید  
 و ایام چگونه میگذازد  
 یارش که و با که می شنید  
 خاموش بدن رواندیم  
 هست از همه دوستان جدا  
 مرگ پدرش شکسته ترکرد  
 و ز دیده هزار سیل راند  
 کا موخته ام حسب حالت  
 و دراز تو چنانکه گفتم او مرد  
 کرد از پدرت بنوحه در یاد  
 بنمود و بعد استواری  
 تدبیر کنم بعد بستم راه  
 ترتیب کنم تنه سپارم  
 من نیز شدم بران خرد راه

ویر و زهران نشان که نمید برنامه نساه مهر آنده مجنون که سخای نامه دید اقتاد چنانکه او فت مست چون باز کشا نامه را بند کین نامه بنام پادشاهی وانا تر جمله کار دانا روشن کن آسمان انجم جان داده بجانور جهان زین گونه بسی گرفتار ده یعنی زمن حصار بسته ای خازن گنج آشنائی ای چشمه خضر در سیاهی ای زخم گلی ملامت من چونی و چگونچه سازی وان جفت نهاد اگر چه جفت گنج گهر که سر بهر دست در سبزه نشان سوسنی است ترشی کند از ترنج نونی وان کرره تور مد چرخ گور آن دل که رضای تو نگیرد	رفتم بدر و نایق وزود یعنی کرم الکتاب ختمه جز نامه هر آنچه بود بدید اورفت ز دست نامه ورد گفتار اندر رسیدن نامه لیلی به مجنون وانای زبان بیزبانان پیرایه ده زمین ز مردم زین پیش خرنیبه چو نای وانگاه حدیث خویش را زده نزدیک تو ای قفس شکسته عشق از تو گرفته رشتائی پروانه شمع صبحگاهی هم قافله قیامت من من باتو تو با که عشق بازی سراسر من شبی نخت است چون پنجه باغ سر بهر دست ریحان نشود و لیک در دست اماند هر ترنج بوئی مرد و بدر آورندش از گور به که بقضای بهر بید	دیدم که کبود کرده جامه وان نامه چنانکه بود کشته بر پای نهاد و سر چو پر کار آمد چو بهوش خویشتن باز قسم سپیدی و سیاهی مردا زلی به ذوالجلالی آراست بنو عقل جانرا کین نامه که هست چون پر گل ای یار قدیم عهد چو من ای خون داده کوه ارنگ ای از تو فتاد در جهان شور ای دل بوفای من سپرده چون بخت تو در فر اقم از تو من سوده ولی درم نسود شوی ارچه شکوه شوئی از چون زرد خیار گنج کرده من خواستی کزین جهان چون بانو بهیمیتوان نیست وان کنیزی زخم تستش	پوشیده بمن سپر نامه پوشیده بسبک بدست برگشت نهاد نامه به بد با وا و از دل خود شکایت ساز بود اول نامه کرده پیوند جان تازه کنی جهان پناهی روزی ده جمله مرغ و ماهی حق ابدی به بی زوالی بفرود بهر دو این و آن را از غم زده بدر و مندی وی مدی بهفت عهد چو ساکین شد و چون عقیق سنگ گوری و دوسه کوه مونس گور من سر زوفای تو نموده جفت تو ام ارچه طاقم از تو کمالا کس بیش نیاز مودت بیروی تو ام چه روی دار هم کالبد ترنج کرده باشد چو تویی در آستان زنیان که زیم گناه محبت پیش از همه خشک باد و شش
--	---	--	---

موتی ز تو پیش من غمیت  
من ماه تو آفتابی از نور  
مرگ پدر تو چون شبیندم  
مردیده ز دل کشیده ام میل  
چیز آمدنی که ناید از دست  
اندر پنج دل تو هستم آگاه  
کاین خانه که آب و رنگت آرد  
کم کن جزع و لب بر لبهای  
در دل شدگی قسار میداد  
دانا به اگر نیاید و روید  
در خط مشوار جهان بگذرد  
زان فصل که دارد این زمان  
فریاد زنی کسی نه رایست  
از پی پدری مسو چون قرب  
مجنون که بخواهد نامه دوست  
چون شد بقرار خود و تنومند  
گفت که نه کاغذ و نه قلم  
و اسباب و بیانی که باید  
دیر مینویسمی که در دلش بود  
لیلی که بنامه و نظر کرد  
بود اول آن خسته پرگار

خاری زده تو گشت نیست  
چشمی بتوی کشیم از دو  
بر مرده تن کفن دریدم  
جامه زده چون بنفشه زایل  
هر شمر که باید آن دگر هست  
هم چاره شکست شد و برین  
از تنگی خود به تنگت آرد  
در راه که نیز چرخ کز جایی  
صبری بستم بکار میداد  
زان گد که به دشمنی شود بشد  
کاین چرخ زمان زمان بگذرد  
فردا در طب ترا در و بار  
کاخر کس بیکسان غداست  
چون ابر مشو بگریه و عرق  
افتاد چنانکه خسته از پوست  
بشرد بگریه ساعتی چند  
چون راست کنم جواب نام  
بپسردید و چنانکه شاید  
در مرسله سخن برآمد  
گفت از اندر جواب  
نام مجنون لیلی را

در سانه چو آب خضر با من  
دانی که منراست بر تو خواند  
پنداشتم آن پدر مرا مرد  
کردم همه شش و سهو گوار  
جامم ز تو نیست یکران دو  
بپایید ساخت یا زمانه  
کوتاهی عمر بین و خاموش  
لیکن قدم استوار دام  
زان گد که به دشمنی بخندد  
خوش باش و درین میان بپستی  
آن بین که زوانه و شریف  
پیغام ده گل شکفت ست  
من کس نیم آخرین نیست  
کان گو بشکن گد بمانا  
یک لحظه بخویشتن نیامد  
که دستش بود و او که پاک  
چاکب شده چون کبیل خور  
نقشی هزار نکته بکاشت  
ز انگو که پرو نامه را و او  
اشکش بکبیده نامه بر کرد  
نام کلی که نیستش یار



و انانی نسان و اشکارا	کو واد گز سنگ غارا	دارای سپهر اخترالش	درنده نعلش و خراش
بینا کن دل به آستانه	روز آورش بپوشانی	سیراب کن بهار خندان	فریاد رس نیاز مندان
هنگام ز کعبه کبابه خویش	گفته سخن خرابی خویش	کین نامه زمینکه بهیچم دارم	ترویک توای قرار کارم
نی فی غلظم یخون بخوشه	وانگه بکجا بجان فروخته	یعنی زمین کلید و چنگ	ترویک توای ترمیز و سنگ
من خاک تو ام بدین حر	تو آب کنی که روشن اپنی	من در قدم توئی شوم بخت	تو در کر که میسنی دست
من در وستان تو نهانی	تو در وول که می ستانی	من غاشیه تو بسته بهوش	تو حلقه کز نهاده در گوش
ای کعبه من جمال رویت	محاب من آستان گوشت	ای مرهم صد هزار سین	تو گوهری و من آبکینه
ای تاج ولی نه بر سر من	تا ملج تو لیک و بر من	ای گنج ولی بدست اغیار	زان گنج بدست و هتایان
ای باغ ارم بهی بدید	فردوس فلک به ناپدید	ای بند مرا مستح از تو	سو دای مرا مفرح از تو
ای چو سکه عمو پیشه است	مشکین که هلاک پیشه است	بنواز مرا من که خاکم	افروخته کن که درونام
گر نه بازی بهارت ارم	گر زخم زنی غبارت ارم	لطفت بکار خاک و خور	گر لطفت گل آرد از جفا کرد
در پای تو ام بسر نشانی	هم سر نکاشم بسر گرانی	آنرا ده که بر ستیزم	آن آب که میکشم بریزم
چون بر خیزد طریق آرم	گر دو همه شرمناک می شرم	هستم بغلامی تو مشهور	ضمیم کنی ارکئی ز خود دور
سگ را تو دی صلاح گرگی	شیریش کنی بسر بزرگی	گنجینه ده بسر گردانی	ترسم که کند جهان خطا
من در ره بندگی کشم یار	تو پای تو فواجی نمدار	با تو سپرم می کنم زبیر	چون می کنم شوم بشمیر
بر آلت خویشتن مزن تنگ	باشکر خویشتن کن جنگ	چون بر تن خویشتن زنی شیر	اندام درست را کنی ریش
آن کن که بر فی و دلخواز	آزاد تر از غلام سازد	آن به که درم خزیده تو	سر مره بسر و ز دیده تو
هر جو احم که این کفایتش نیست	بر بنده خود و لا یتیش نیست	وان کس که برین بهر تمام است	بجزیده و را بی غلام است
در سحر سبک آتش تیز	آتش بد باغ کس بینگیر	در بر تنی از غضب غریب	هر آدمی آشنای دیوبست
چون دیو تو تیر باد خوش باش	من با تو خوشم تو تیر خوش باش	چندم شکنی بدست باز	روزم چرخیم سوز باز
بادی که چلدم از دم سرده	وز محروم بودم پیشه و گداز	ای در کف و گداز خیزید	جفتی ببا و خود گدازید

بکشد و قاعی از سلام  
یک نعل برابر شمشیر  
رحمی بر زبان همی فروشی  
سویس ز مرزبان داری  
آن که ز غم تو دین مفاسد  
در عشق تو چون موافقی نیست  
من دیده برومی تو کشاد  
آسوده کسیکه در تو بیند  
آب از دل باغبان غور زنا  
گاهی بنیم که لعل گل رنگ  
ز بنور پیرید هشمه ماند  
دهقان خیس رفته از باغ  
ز آئینه غبار رنگ بزه  
گر من شدم از چرخ تو دور  
ای نیک و با فراجم از تو  
از حلقه زلف بر بخت  
بر من ز تو صد هوس نشیند  
چون مورچه پیر از زخم  
اندوه گلی نخیده میشد  
نال ز غم تو چون تو نال  
با تو خودی من از میان رفت

بر تخت خنجر نهشته نامم  
صد نعل در آتش نهاده  
من سوخته و تو برنجوشی  
شد در سرنخ و تیغ باقی  
آسوده دلی برو مراست  
این سلطنت توها شریفست  
سرد بر سر کوی تو نهاده  
نی آنکه بروز من نشیند  
باشد که خورد و بنقل بیمار  
بیرون همدان شکسته سنگ  
خالی شده ماه و همدان  
بلبل شده بر شمع زنا  
کنجینه بجای و مار مرده  
پروانه تو مباد بے نور  
در دم ز تو و علاج از تو  
در دامن از دهاست گنج  
گر بر تو یکی مگس نشیند  
تا آن مگس از شکر بر غم  
پاس در نا خریده میشد  
کا گاه نه که بر چه سالم  
وین راه بیخودی توان رفت

با من سخن تو هیچ پیچست  
در دل سست ز ندامت  
نی هر که زبان دراز دارد  
یاری که بود مرا خسرید  
گر عاشقی آه صادقت کو  
تو فارغ از آنکه میدلی هست  
بر قرعه چار حسد کویت  
باغ ابره ز بلبلان بتابست  
دیر است که تا جهان چنین است  
و انچه کند و ست دیده را تو  
بکشد و خزینه مصارش  
در باغچه گل قصب چین  
در بانوی من در کشاده  
گر گشت مرا غم ملامت  
هر چند حصار است اینست  
دانی که ز دوستداری خوش  
زان عاشق کو تر کنیست  
این آن مثلست کاج انحر  
عشق است نه کا زبانی  
شوریده ترم از آنچه دیدی  
عشقی که که چنچین بود

نی هیچ تنی که هیچ پیچست  
گر جان پیری کی آیم یاد  
زخم از تن خویش باز دارد  
غم بر رخ او بود پدیدار  
با من نفسی موافقت کو  
و اندوه مرا معالی هست  
قالی ز دم از برای بویست  
انجیر نو آنکه غراب ست  
محتج تو گنج در زمین است  
گر دزد زبان از دها دور  
افتاده سر خرنیه داشت  
گردن زده زنگی طبع چین  
در بان وی از دوا و قفا  
با دین سلام راست  
لوی تنست صدق نشینست  
باشد دل دوستان بد است  
کو را کسی چو که کسی نیست  
بیمایه حساب سود میکرد  
خالی نه ام از چنین شمای  
مجنونم از آنچه بر شنیدی  
در مذہب ماجوی نیز زد

چون از لب تو طمع ندارم بوی نسیم صبح بسیار از باد و جام تو دلارام من بی تو نشسته با در دست بیچاره ایم بدان طهر یمنی کای لعل لب تو چشمه نوش این جمله که گفته ام فاش است از پامی طمع نهاده ام بند چون عشق در من استوار است چون عشق تو در دلم آشوب کرد باز خرم من ارچه مرهمی نیست گر لاشه خرمم اقتدا از پاک پیر سر که نشد مطیع رایت صراف سخن به لفظ چون زر گر نقل کنان حال مجنون در غم سلیم عامری بود پیراه ز چاره طعاش می تاخت جنب دشت در برو حشت خلق راه بسته مجنون ز شنیدن سلاش خال تو دلی ز روی تو فرو	بوسی که دهی بسیاد گارم از آن بوی مرا کشاده کن کار دارم طمعی نه انچنان خوارم من گشته ز باد تو مست چون باشد چون کند حریفی کی آورست چو جان تو آتش باتو سخن مرا بهانه است از تو بجاکایت تو خرسند با صورت تو مرا چاک است با صورت تو مرا چاک کرد چون تو بلامتی غمی نیست تا زنی فرس تو باد بر جا گفتار اندر آمدن سلیم عامری که خال مجنون بود و آوردن طعام پیری سر بود خال مجنون در چاره گری چو عامری بود بردی همه الت فاش دیوانچه با تندی میکشت وحشی دمه گردانسته پیر سید نشان جنت پیش روی تو به خال نیست	و تکی که بپیر زلف سانی از یاد رخت که باد سیراب یار ب چه خوش آن می رفانی از دست و دهان تو پیانی باشد که عقیق گونه باشد که بر رخ تو دست سایم گر نه من ازین حساب دوم که با تو هزار شب نشینم شکرست مرا شریف با تو عشق تو رقیب از من باد گر من شد ماز فراق رنجور اقبال من ار شود نهانی صاحب هنری حلال داده آن بر همه ریش و مرهم او یک روز نشسته بر جنبی تا یافت و را کج کو به و ادش چو مسافران رنجور گفت که منم سلیم عامر تو خود همه چهره خال گشتی	یا ناله بوی خوش کشائی خواهم طبعی و ایک در خواب کز دست تو ام و بد زمانه که بوسه ستانم و گمی می اورا بگری چگونه باشد که شکری از لبست ربایم دیدار تر از خود غیورم از رشک تو در تو هم نه تخم فی عشق مرا حریف با تو زخم تو بگر نواز من باد باد از تو فراق چون توئی دو اقبال تو باد حبا و دانی انداخته باد زیر پایت در رشته چنان کشید گوهر هم فاشته و هم او فتاده بودی همه سال در غم او شد و رطل چنان غریبه ازاده ز بند هر گرد به از بیم دوان سلامی از دو سر کوب زمانه مقام یعنی حبشی مثال گشتی
--	--	---	---

مجنون چو شنید پیش خواجهش چون یافت سلیمش آنچنان کین جامه حلاست در پوش پندار و رونطاره کردم آورد سبک طعام پیش بود او ز نواله خوردن آزاد از طعمه تواند آدمی بست قوت دل من چو راست خواجهی هر باد که بوی دلبر آرد از گرسنگی که می خراشتم چون باز بریدم از خورشها زمینان که منم بدین نرخی خورد یک خورد گوزن با شیر بر رغبت آن دست خواری آند که هدای دانه پیش است روزی ملکی ز نامداران بر خانه ناهمی گذر داشت پرسید ز خاصگان خود شاه نقصد که زاهدیست مشهور شهم چون ورق مصلح خواند گفت انجی جهان برید و پند	هم زانو خوشتن نشاندش بی گور و کفن میان آن گور با من بجلال زادگی کوش پوشیدم و باز پاره کردم بریان و کلیچ از عدد پیش زومی ستد و بوش میاد گر آدمی طعام نصیبت باشد ز نسیم صبحگاهی شک نیست که جان بر آرد صمغی ز درخت می تراشم فارغ شده ام ز پرده شها مستغنیم از طعام خواری ایشان بخورند و من شوم هم کردش عجب نمره باری بویج و خطره زانه پیش است	خجستش خبری ز بهر نشانی آن جامه تن که داشت پاک گفتا تن من ز جامه دور است از بس که سلیم باز کوشید چند آنکه در و نمود ناله پرسید سلیم کامی جگر سوز گفت ای چو دلم سلیم مت از بی خورشی تنم فسر دست هستم همه شب قناره سوزگ اینست غدام یا گیاهی در نامی گلو م نان نگنجد اما ننگد ارم از خورش دست چون دید سلیم کان همنه کز خوردن دانه های ایام هر که چو تو قانع گیاه است	آسود و بصحبتش زمانی آورد و نمود عذر بسیار کین آتش تیز و آن بخورست آنجامه چنانکه بود پوشید زان سفره نخورد یک آنکه آخر تو چو میخوری شبت زرد تو قی سلامتم سلامت بیروی خوردن گیم هر دست روزم شده تنگ روز نیمگ آنهم نه بفته بجای گر نیک فرو برم برنج گر من نخورم خوردن چه هست از نان بگیاه گشت خورند بس مرغ کلو فتاده در دهان در عالم خویش پادشاه است میرفت برسم شهر یاران ما دایم دران خراب چون کج اندازش چه و کجا و کجاست در ساخته با چنان محبوبی آورد و را بخدمت شاه قوتی نه چه میخوری همین
حکایت			
کاب زاهد از انجمن خجست کاین شخص چه میکند برین از خواب جدا و از خورش دور با حاجب خویش هوای دور گشته بچنین خراب خرسند	آمد عجبتش که آنچنان مرد خورش و خواب گاهش از دست از خلق جهان گرفته دور حاجب سوی زاهد از راه یار می چه میکند درین کار	آمد عجبتش که آنچنان مرد خورش و خواب گاهش از دست از خلق جهان گرفته دور حاجب سوی زاهد از راه یار می چه میکند درین کار	آمد عجبتش که آنچنان مرد خورش و خواب گاهش از دست از خلق جهان گرفته دور حاجب سوی زاهد از راه یار می چه میکند درین کار

زاهدت در می گپاوه سوده  
حاجب ز غور پادشاهی  
زاهد گفتا چه جای اینست  
شبه چون سخی شنید ازین  
خوبیند همیشه نازنین است  
دل داد بدوستان مانی  
کمان مرغ شکسته بال چو  
رنجور تن است با تنومند  
بی کان نگذاشت که بشناسد  
دید آن گل سرخ ز گشته  
آه شست یاب دیده ریش  
می بر مهر کناره دست  
چون کند ز روی مهربانی  
تیغ اجل اینچنین دوستی  
بجز خروسیا بخانه خویش  
چون شب بنشان خود آید  
روزی و در عمر هست بجا  
ماری نه ده گیری گمانت  
جان دل خود بغم مرغیان  
گفت ای قاتم تو ازین  
پاییده دانه تو گشتم

از مطمح آهوان بریده  
گفتا که چه اورین بلائی  
این نیست گپا که انگبین است  
سب گرم و ز بارگی فروست  
خرسندی رولایت نیست  
پرسید ز هر کسی نشانی  
لکارش چه رسید حال چو  
هستم بجالش از رومند  
آورد بخانه مادرش را  
و آن آینه زنگ خور گشته  
که بر دیشانه گل زمیوش  
آه آبله سود و گم و رم هست  
باوز لطف آنچه دانی  
وانکه تو کنی هنوز مستی  
بر هم وزن آشیانه خویش  
هر مرغ بخانه خود آید  
بر بسته خود در از کن پاک  
موری شده گیر بهمانت  
فی سنگ دلی نه آمین جان

بنمود بدو که خوردم نیست  
گر خدمت شاه ما کنی ساز  
گر تو سر ازین گیانتابی  
در پای رضای زاهد افتاد  
مجنون ز نشاط آفتابانه  
وانگاه گرفت گریه پیش  
با این همه رود سیاه رویم  
چون دید سیاه کان گیش  
مادر که زود در پس دید  
اندام و تنش شکسته شد  
سرتا قدمش به مهرالید  
که رفت سری پر از غبار  
گفت ای پسینچه پرتکارت  
بگذشت پدر شکایت آلود  
که ز نیکه و خوش یا طیب و لند  
از خلق نهفته چند باشی  
چندین چو نهی بگردن غار  
بانست ز سنگ بریندیشین  
مجنون ز لایق پای مادر

ره تو شده دوره نوردم نیست  
از خوردن این گپا بهی بان  
از خدمت شاه خلاص یابی  
میگرد دعا و بوسه میابد  
بر جبت نشست شاه دانا  
پرسید ز حال مادر خویش  
هم هندوک سیاه اویم  
دارد سه مهر مادر خویش  
احوال یگونه و دگر دید  
ز اندر کشته آورد دست پابد  
بر هر قدمی زود نالید  
که کند ز پای خسته تاراش  
باز نیست چه جای عشق باریست  
سن نیز گندشته گیر هم زود  
تا شب همه از شیان دور اند  
تا سوده نهفته چند باشی  
پا بر سر مور و بر دم مار  
یا جان کن این ستیزه نشین  
افروخت چو شعلهای آذر  
رشح خد ف تو گوهر من  
خاک در نو و بر بستم

گفتار اندر عذر خواستن  
مجنون از مادر خویش



کمرای مرا بقتل رهنیت  
 کوشیدن ما کجا کند سود  
 عشقی بچنین بلا و زاری  
 در دام کشتی مرا در که بار  
 اگر زنده بگی مرا بگوئی  
 بادش باین سرود گوئی  
 گفتی که ز خانه ناگزیریت  
 این گفت و چو سایه در بر افتاد  
 کردش چو دایع شد در آن  
 هر روز جهان بجان رهاست  
 دین همدشکن که روزگار  
 افسر روز و هر شبی چراغ  
 گمرون که طلسم دایع شاد  
 آنکه شود این که کشته شده  
 ار خود کند گره نمائی  
 چون شاه سوار چرخ گردان  
 خورشید زهم اهل آفاق  
 مجنون اما ن قصیده هجران  
 از مادر خود به یاد بودش  
 زردادش و هم لباس پوشید

دانی که مراد برین گنبدیت  
 کاین کار رفت ده بود نابو  
 دانی که نباشد اختیاری  
 تا در دو قفس شوم گرفتار  
 با وحش بهسم سرود گوئی  
 یا با هر انیس تلخ گوئی  
 این نرو نه نزد خانه گیریت  
 در بوسه پای مادر افتاد  
 مادر بگریست و باز گشت  
 انصاف ده این چه بیوفایت  
 چون بندر گران تخم کاست  
 بر جان نمدش ز درد داغ  
 با ما بهمان چسبای بازیت  
 کز چار فرس شوی پیاد  
 گفتار اندر آمدن سلیم عامری و خبر  
 و او ن محسنون را از وفات مادر  
 قرائه می نهاد بطریق  
 میرد دهل جبریده ران  
 کانداجل از جهان ربهوش  
 ماتم زد گانه بر خرد مشید  
 رفت از بنگاه این سرود

کار من اگر چنین بر افتاد  
 افتاد تهرار بارم این کار  
 من در پی آنکه مرغ جابم  
 دعوت نکم بجان بردن  
 من زنده و به که دشت میرم  
 در خانه من ز ساز رفتند  
 بگذار مراد این چنین درد  
 ز آنجا که نداشت پایش  
 همچون پدرش جهان سپرد  
 گشتی که سسروفا ندارد  
 کار دوسه تخم را با غار  
 چون صبح دم بر او دم باد  
 مادر کره فلک بود دایه  
 چون رشته جان شود از گویا  
 گفتار اندر آمدن سلیم عامری و خبر  
 و او ن محسنون را از وفات مادر  
 صبح از سر شورشی که نکند  
 مسیر اند جبریده بر جبریده  
 یکبار و گبر سلیم و لدار  
 کان پیرزن بلا کشیده  
 در آرزوی تو چون پدر مرد

این کار مرا نه از خود افتاد  
 از چاره گذشت کارم این سار  
 از قالب این قفس رها نم  
 ترسم ز وبال خانه مردن  
 یا آنکه بجانم در بمیرم  
 باز آمده گیر و باز رفتند  
 من میروم تو باز پس گرد  
 بوسید بعد رخاک پایش  
 او نیز در آرزوی او مرد  
 گوئی که گس آشتا ندارد  
 چون کشت رسید بدو دانه  
 تا میرد از و چنانکه اوزاد  
 هر جا که رود گره بود جاس  
 چون رشته بت مشو گو کا  
 تو ناله شود از گره کشائی  
 سید ان بستد زهم بزوان  
 قلوب شکست و می فروخت  
 سیخا ند قصیده بر قصیده  
 آمد بران غریب غمخوار  
 دور از تو بهم نهاد دیده

مجنون ز جیل مادر خویش	ز دست و یلغ بر سر خویش	میکرد ز مادر و پدر یاد	شد بر سر نشان بجاک فیاو
بر تربت هر دو زار نالید	در مشند هر دو روی بالید	که روی و برین گوی دران	دار و پس مرگ کی کند سود
خویشان چو خورشید شینید	یکی ز قبیل می دینید	دیدند و را بدان نزاری	افتاده بجاک ورنج خواوی
خونابه زوید پاکشاند	در پای قتاده او قتادند	هر دیده ز روی رستخیزی	میکرد پروگلاب ریزی
چون هوش میبه گشتید	دادند برود و بسیار	کردند باز بر نش جسد	تا با طوفش کنند هم عهد
آبی ز در راه که برداشت	رخت خود از آن کرده برداشت	میگشت بکوه دشت هان	دل پر جگر و جگر پر خون
مشتی و دکان قناده ایس	نی یار کس و نه یار کس	سجاده بروی کنند ازین میر	زیرا که ندید در سرش خیر
زینغم چو برق پای در راه	میکرد چو ابر دست کوتاه	عمری که نباش بر زوال	یکدم بود از هزار سال
چون عمر نشان مرگ دارد	با عشوه او که برگ دارد	ای غافل از آنکه مردی هست	و آگاه که جان سپردنی هست
تا کی بخودت غور باشد	مرگ از تو بزرگ دور باشد	خود را مگر از ضعیف ای	سجده نه که تا کجا ای
هر ذره که در مسامرحی	او را بر خویش طول معیشتی	لیکن بر کوه قاف نیک	همچون افست پیچ در بر
بنگر تو چه برگ یا چه خانی	در مرز نه بدین فغانی	سر تا سر خود بین که چنگ	بر سر فلکی بدین بلند
پنداشته ترا فضا نیست	تا در جنت تو عرض طوبیست	آن پهن درازیت همه است	در قالب این قواره نیست
چون بگریزی ز خود پستی	در خود نبری گمان کاستی	بر خاک نشین باد مضروب	نیکی کن در زیر خاک می نشین
داری و سستی بزرگ خورده	و انهم بزرگات گرد کرده	آن شادی از قزاق چند	گوئی که منم جهان خداوند
تا هست بخون خود نیارت	بی سوز بود همیشه سارت	انگاه رسی بر بلندی	کامین شوی از نیاز مندی
آن ذوق نشه هنوز نیار	که حاجت خلق باشی ازاد	هان تا سنگ نان کس نباشی	یا گریه خوان کس نباشی
چون مشعل دست بخرج خور	چون آتش شمع گنج خود خور	تا با تو نشست خود نظامی	سلطان جهان کند غلامی
لیلی نه که لعلت حصاری	گفتار اندر رسیدن لیلی و مجنون	با یکدیگر و شرط عصمت	
گشت از غم یار چون زمر کار	در بسته تراز حساب کارش	در حلقه رشته شد گره مند	زندان بنده گشت در بند

شویش همه روز ز تنی پاک	پیران شکستی الماس	تا نگریز شبی چو مستان	در رخنه دیر بت پرستان
با او بخوشی و مهرستان	که روی همه روز جانفشانی	لیلی ز سر می گرفته چری	دید می سواد بسرد مهری
روزیکه نو الیری بگس بود	شب رنگی چهره بی عمس	لیلی بر آماز در کومی	مشتول بیار و فارغ شوی
بر ره گزشتی ست در لشکر	دور از رخ دشمنان بفرسنگ	میجست کسیکه آید از راه	باشد ز حدیث بارش آگاه
ناگاه بدیده شب جهان پر	کز چاره گری نکرد تقصیر	در راه روش چو خفیه پویان	هنجار نحای و راه جویان
پرسیدش بعیت حصار	کز کار خندان خبر چو دای	آن و تش تشین خشت کینر	بر یاد که میکند زبان تیز
پیران سر مهر گفت ای ماه	آه بسفت مانده بپتو چاه	آواز گشاده چون منادی	میگرد و در میان آوی
لیلی گویان بهر دگامی	لیلی بویان بهر مقامی	از نیک و بد خودش خبر نیست	جز بر ریل پیش نظر نیست
لیلی که نشناخته از چنین حال	شده سر و قدش ناله چون نال	از طافچه و نگرش جفت	بر دقت سمن عقیق فیت
گفتا منم آن رفیق دلسو	کز من شده روز و دیدن روز	از در نه امه یک مان فرد	فرقت میان ما درین درد
او بر سر کوه میبکند آه	من آه کنان قتاده و چاه	از گوش گشاده گوهری پر	بوسیده به پیش پیر افکند
کین رالتان باز پرس کرد	با او نفسی بهم نفس کرد	نزدیک من آرش از دره	چند آنکه نظر کنم در آن نو
حالی که بیاورنی راتش	بنشان بقلان نشانه گاش	نزدیک من آشی من آیم	پنهان برخش نظر کشایم
بنیم که چای و رنگ از	در وزن و فافه سنگ از	باشد که ز گفتنهای خوشیم	خواند و سببیت تازه بشیم
گرد گره من اوفتاده	از خاندان بیت او کشاده	پیر آن در سفته در کمر بست	زان در سفته رخت بربست
دست سلب خلل ندیده	بر داز پی آن سلب دیده	شد کوه بکوه بهر چون باد	گاهی بخراب و گه به آباد
روزی دوسه تیش اندلج	احوال ویش گشت معلوم	تا عاقبتش قتاده بر خاک	در دامن کوه یافت غمناک
پیران او درنده چپ	حارس شده چون خزینه رنجا	مجنون که ز دور دید در پیر	چون طفل نمود میل بر شیر
زود بر دوکان بلندی آواز	تا سر نکنند سوی او باز	چون حش جدا شد از کنار	پیر آمد و شد سپاس و ارش
اول سر خویش بر من زد	و آنگاه در عذر و آفرین زد	گفت ای تنو ملک عشق پاک	تا باشد عشق باش بر جا
از چشم که خود چه خضر بر خور	و افاق نور و چون سکنند	لیلی که جمید که جهانست	در دوستی تو جان نجات

می پرسد و میکند سلامت	خواهد بارادت تمامت	ویرست که ره می تواند پیست	نه از لفظ تو نگشته پیست
لو تندی که یکی دمت به بیند	یا تو دو بدو بهم نشیند	تو نیز شوی بروی او نشاند	از بند و نه ارق گردی آزاد
خوانی غزلی دوامش انگیز	باز رگدشته را کنی تیز	نخلستان نیست خوب خوشتر	در هم شده همچو بیشه تنگ
بر اوج سپهر سر کشیده	زیرش همه سبزه بر مید	میعاد که بهارت آنجا است	آنجا است کلیکارت آنجا است
وانگه بینی که داشت و نداشت	پوشید درو بعد و سواد	مجنون که مر و افقت بست	وز کشمش فغانند پیست
پی بر پی او نهاد و تشافت	در تشنگی آب زندگی یافت	تشنه ز فرات چون گریزد	باغالیه باد چون ستیزد
با او دوکان بعد بهراه	چون لشکر نیک جوید شاد	اقبال مطیع و بخت منتقا	آمد لقب را گاه میعاد
نشست بر نخل منظور	اما قدم دوان زود و دور	پیر آمد از آنچه کرد و نیباد	با آن بت خرگی خبر داد
خرگاه نشین بت پیر کرد	با همچون پیران پیرد ازل	زانسوی دیار خود بزد گام	آرام گرفت و رفت آزارم
منمود به پیر کای جوان	زین بیش مرا نماند ناور	زین گونه که شمع می فروزم	گر پیش ترک روم بسوزم
شو بیست مراو که چه حقیقت	این حال نه از خدا نهفت	گر زینکه بشوی دل ندادم	آخر نچنان حرام زادم
زین پیش قدم زدن هلاست	در مذہب عقل عیب ناکست	زان حرف که عیب ناک باشد	آن به که جبریده پاک باشد
تا چونکه بدآوری نشینم	از کرده و خجالتی نه بینم	او نیز که عاشق تمامست	زین بیش غرض برو حرامست
در خواه که زان لبان چو قند	تشریف دهد به تکی چند	او خواند بیت و من گم گشت	او آرد داد و من گم نوش
پیر از بر آن نهال نو بر	آمد سو آن نهال دیگر	دیدش بر من در او فتاده	آرام بر میده هوش داده
بادی ز دریغ برداش راند	آبی ز سرشک بروی افشاند	چون هوش بر من او درآمد	با پیر نشست و خوش برد
گفت این چه بار بود گویی	کار و در بما عبیر یوی	این بوی نه بوی نوبهار است	بوی تر زلف آن نگار است
بویست عظیم نفرد و لای	باد ادا دل من فدای این بوی	پیر از سر عاشق از مائی	گفت که خطاست این جدائی
خواهی که نه خوانده یارت آید	آراسته در کنارت آید	بی دیدن رومی او چنینی	چون باشد چون رابه بینی
گفتا مکن ای سلیم دل مرد	پیر امن اینجده بیت ناورد	چون من شد ام بهیوی می	می رانتهوان گرفت و دست
کرد آنگهی از نشید آواز	گفتار اندر غزل خواندن مجنون	این بیتی که چند را نماند	این بیتی که چند را نماند

## محضر لیلی

آیا تو کجا و ما کجا ییم	بسم الله اگر چنین است	ده رانده و ده خدای نامیم
ماییم نوامی بی نوائی	خز پاره گن و پلاس لوشیم	از بیست گلی زمانه آزاد
افلاس خرم و جان فرخیم	شعب کور و ندیم آقا ییم	گمراه سخن زهر منمائی
تشنه جگر و غسریق آیم	بی پای رکاب زخمت ییم	جز در ره تو قدم نداشتیم
بی محروم دیده خفته یایم	در کوپکه رحیل تیریم	امی یار شگرفت و بهر کار
در عالم اگر چه هست خیریم	خود را کشت انگلی عذرا	آنکس که خون خود ترسد
عیار که نقش در گلور را	با خود عهد و پلاس دارد	نا آمده رفتن این چه سبب است
گرگ از رمه کی هراس دارد	بیتو شب و انگلی خوش	باجان منت قدم نسا زد
شنب خوش نکتم کنیت و لکشت	نائی تو ازین بهانه بیرون	جانی به سزار بار نامه
تا جان نرو در خانه بیرون	پائی به ازین بکار در نه	هر جان که باز لب تو آید
جانی به ازین دیار در ده	گنجینه عمر میاود نیست	لب یار کسان ترا غلامم
وان جام که از لب ترا نیست	آسوده و تند رست شادام	و آنکه که ز دل نیاروت یار
تا هست در بیتی از تو یادم	کیدل بمیان ما و مر بس	وان دل نه دولت چنین صفت است
زین پس من تو زین پس	اللابیکی دل و لب جان	در خود بکتم که رشته یکتا
صبحی تو و با تو زیست نمودم	نقش دینی از میان کرد	مادام که سکه اعتر دارد
چون سکه می گانه گردد	کفشی صفت برین ده از پا	آنچه آن نیست با تو نورست
من با تو ام این چه هست جواب	بر سکه تو نهند نامش	سر نزل غم ترا نشاید
تن کیست که اندر پیشش	وان نیز نه با نیست تاست	گر چه ز تو بهدم ای پریزاد
جان نیست جریده و میان	در بند گیت چو گل کمربند	بادی که ز کوی تو بر آید
هستم من بی پناه و پیوند	کار زده میان مویانی	سگبانی تو همه گزینم
آن یا بجم از دیوان فری		

تو زان منی و ما ترا ییم  
چون ماه نیمه تمامیم  
غم شاد و بجا و ما بغم شاد  
در ده نه و لاف ده خدای  
غجو ارتو ای غم ندریم  
عیار ده و عاشق تو عیار  
از کشتن نیک و بد ترسد  
تا کشته درودن این چه سبب است  
یعنی که دو جان بهم نسا زد  
معزول کنش ز کار غما  
آید یلب و مرا نشاند  
امانه چو من مطیع و رامند  
باشم بدلی که دشمنست باد  
یعنی دل من دل خراست  
تا زین دو عدد یکی شود است  
یکتن بود و دهمند و در ده  
دورم من از آنچه از تو دورست  
زیر علم ترا نشاید  
آزاد نری ز سرو آزاد  
جان بخشد و رنگ دل ربابه  
در جنب سگان از این شایم



یعنی دوگان مرانبال  
تا نخال درم و شمع دیدم  
ا بر از پی نو بهار بگرست  
سه از رخ تو جمال گیرد  
خلق از پی لعل میکند کان  
متهاب شبی چو روز روشن  
در بر کشت چو رود و در جنگ  
بر هم شکنم شکر گیسوت  
که نار ترا چو سبب سایم  
که از قصبت حد لقیه شوم  
که در بر خود کنم نشست  
خوش میزیم اینچنین برود  
آنجا که توئی مرا سخوانی  
که بر خیزی و گر نشینی  
آواره آنکه جای نیست  
کردوستی کست نباشد  
اینجا بد را می خرم و شاد  
چشمه منما که آفتابم  
یکجوندی و لم درین کار  
کروی مگر آن مثل فراموش  
در برم تو می هسته فال

هستند سگان ترنگال  
خلخال ترا بجان خریدم  
مجنون ز پی تو را بگرست  
مجنون ز چون حال گیرد  
مجنون پی تو میکند جان  
تهامن تو میان گلشن  
پنهان گنمت چو لعل در سنگ  
تا گوشت کشم کمان ابروت  
که سبب ترا چو نار خایم  
که بار طبت بدیهه گویم  
که نامه غم و هم بستت  
گر نگساید از میان رود  
اینجا چو خوشست اگر بدانی  
خود را متعرضی نه بینی  
در سایه خلوتی شکرفت  
هم دشمنی بست نباشد  
کاینست حصار اینم با  
مضرب زد و چون بر ارم  
خوناب و لم دی بخوار  
چند آنکه دویدن خروش  
یعنی بهشت می حلال

من غلام و تو مال داری  
تو یاز رو با ورم به بهال  
هندوی سیاه پاسبانست  
بابل ز بهوای گل بگیرد است  
یارب چه خوش اتفاق باشد  
من با تو نشسته گوش در گوش  
گر دم ز خمار نگرست است  
یا ناز برت نشست گیرم  
که زلف بر افکنم بدشت  
که گرد گلت بنفشه کام  
یارب چه بود اگر چنین را  
شوریده سرمه دار چنین  
نی شرم خود و نه بیم غیار  
بینی دوسه نیز با خیموش  
گردست نه گشت نه طیری  
اینجا چه کنی که بیم جانست  
باز ای کنون که وقت بار  
از تشنگی جمالت اچان  
غم خوردن بتیوی تو غم  
می و که منم حرام رو در  
با اینکه من و مانع بر دست

من خالیم و تو خال داری  
نالت درم و ز رست خال  
مجنون تیر تو بچنانست  
مجنون فراق تو بدرست  
گر بمانت اشتیاق باشد  
با من تو کشیده نوش در نوش  
مستانه کشم به بنیادست  
سبب ز نخت بدست گیرم  
که حلقه در افکنم با پشت  
گاهای ز بنفشه گل بر ارم  
بر کار شود چه خوش بود جا  
تریز و ز برم مدار چنین  
کس را نه بگرد کار من کار  
کرده بد و نیک را فراموش  
نیزت نه بدست پای گیری  
نا املی غیر در میانست  
کار نیست بوقت و وقت  
جو جو شده ام چه حالت ای جان  
می خوردن نیز با تو دانم  
خونابه خورم که ام رو در  
بی می که ز بوی می شوم

در یاکشتم از کف تو ساقی	نگذارم نیم جسر به باقی	بر باد تو می کجا پرده بوش	کز زهر خورم که هم بود نوش
مست تو شدم دو کام نبرد	مستانه تو نیز جام برد	می جز به صبح خورده تن	وز پرده صبح که تو تن
سلطان که سیر باغ جوید	گنجینه بشب چراغ جوید	آن در دیو که از سر پنج	در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چرخ باشد	زندان بود از چرخ باشد	در تر دخت و دم ز پوست	دستی زخم که دست نیست
خوشتر چه از آن که چون مست	در حلقه زلف تو زخم مست	گیرم زلف تو بی آزار	مستانه بر آورم بی آزار
در هر قدحی کف صبح	وز هر گلی خورم فتوح	این گفت و گرفت راه صبح	خون در دل و در باغ صبح
یارب که هر کی چنین روز	روزی کن از آن شمع جان	و آن سرور و نذران جان	شده روی گرفته سوی خروگاه
و انامی سخن چنین کند یاد	گفتار اندر آمدن سلام بغدادی	کز جمله منعمان بغداد	کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بد شناری	بیکوی نه گشته از یکی موی	هم سبیل بلایه و رسیده	هم سبیل عاشقی چشیده
در آتش عشق در پهای	اندوه نشین در دفرسای	گیتیش سلام نام کوه	واقبال بر و سلام کوه
و عالم عشق چیست جلال	در خواندن شعر با سناک	چون از شعر عریان پاش	شد قصه قیس در جهان پاش
در هر طغی ز طبع پاکش	خوانند ز شید و در ناکش	هر غمزه که شعر او خواند	آن ناکه که داشت سوی او ران
از شهر بشهر تا به بغداد	آوازه عشق او در افتاد	از نظم حلال او طریفان	کردند سبحان با حریفان
افتاد سلام را کز آن خلک	آید بسلام آن بهو خلک	بر بست بنه بناقه چیست	بگذاشت ز ماه ناکه چیست
بر بستن آن غیر بیل تنگ	در باد پیرانه چند فرسنگ	پرسید نشان یافتش جا	افتاده بر نه فرق تا پاس
پیرانش از به خوش جوقی	حلقه شده بر مثال طوقی	او کرده ز راه شوق زاری	زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آمد از ره دور	نزدیک می آن جوان منظر	ز بانگ بران سماع گل	تا نایغ کشیده در حمال
چون یافت سلام از یحیی	و او ش ز میان جان سلک	مجنون ز خوش آمد سلامش	بنمود آتش تماشا
کردش بجا خود گرمی	پرسیدش کز کجا خرامی	گفت ای غرض مرا نشانی	و او ارگی مرا به سانه
آیم بر تو ز غم بغداد	تا از رخ تو رخ بشوم شام	در شهر خود آرمیده بودم	البته سفر ندیده بودم
غریب ز برای تو گزیدم	کایات غریب تو شنیدم	چون کرد مرا خدای روی	روی تو بدین جهان فرو

این باقی غم اگر تو غم	جز با تو ترا غم و برانغم	کین خانه خاک پوشش تا کی	زور خورن ز پر و نوش تا کی
زین من من خاک بوسه پا	گردن نکشم ز حکم درایت	دم بی نفس تو بر نیارم	در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد	گیرم منش از میان جان باد	چندان سخن تو یاد گیرم	کاسوده شود بد و ضمیرم
مستخاک ترم بخود را کن	با خاطر خوشم آشنا کن	می ده ز نشید خود سماعم	پندار یکی ازین سیاهم
بنده شدن چمن چو آن	دانی که نداردت زبانه	من نیز لبنگ عشق سوزم	عاشق شده خواری آرمم
مجنون چو بلبل در رخ او	ز دهنده و داد پاسخ او	کای خوابه خوب ناز پرده	ره پر خطرست بابا پس گرد
تا مرد منی اگر چه مردی	کز صد غم من کی بخوردی	من جز سردام و دود نام	فی پاتو پامی خود دنام
خوابم که بدین دند چن	از گردن خویش بر درم	تو آینه که تا درین دام	میخی دگر کم زنی بر اندام
مارا که ز غمی خود مال است	بیا بچو تو سهافتن محال است	از صحبت من ترا چه خیزد	دیو از من و صحبتم گزیزد
هر روز بمنزلی گرایم	هر شب بخوابه ایست بایم	من و شمیم و تو انس جوئی	آن نوع طالب کبض افئی
چون آهمن اگر محول کردی	راه چو منی ملول کردی	گر آب شوی بجان نوازی	بالش من شبی لبنازی
من مغسلم و نوا ندارم	همانی تو روا ندارم	گر هست نوای میوه نیست	اینک من و راه آشن نیست
با من تو بگنجی اندرین پوست	من خود کشم و تو خوشی درین پوست	من بند قبا ی خود کنم	تو باد گری کمر کنی چست
من بسته خود فتنم از دست	تو باد گری شوی هم فتنم	با منت خطاست هم شستی	من بت شکن تو بت پستی
بگذار مرا درین خرابی	کز من دم مهدمی نیابی	گر در ظلمت ره بریدی	ای من برهی تو برنج دیدی
چون یاقیم غریب و مخوار	مقد معک بگوئی بگذار	ترسم چو نه لطف برنجیزی	از رنج ضرورتی گزیری
در گوش سلام آرمند	پزفته نشد حدیث آن بنده	گفتا بخدای اگر بکوشی	کز تشنه زلال را بنوشی
بگذار که بشنوی نیازی	در قبله تو کنم عزیزی	گر سهو نشد بسی راهم	در سجده سهو غدر خواهم
مجنون بگذار است از لبی	تا عهد بد برد بران عهد	بکشاد سلام سفر خوش	خلوا و کلیچه از عهد پیش
گفتا بکشای چهره با من	تانی بشکن مهر با من	نا خود دنت از چه دلدیر	زین یک دو لاله ناگزیر است
مرد ار چه بطبع مرد باشد	نیروی قش بخود باشد	گفتم من از نیکو بفرم	کان را که خدا نخواست فرم

تیردی کسی بنای خلوت  
 چون دید سلام کان حکم نو  
 میداد دلش بدین نوری  
 آوردند فلک شتاب کرد  
 زین غم به اگر غمین نباشی  
 من نیز چو تو شکسته بودم  
 فرجام شوی تو نیز خاموش  
 چون درگذرد جوانی از مر  
 الفتا چنگان برکتی مستم  
 از شوق عذراهای خلایک  
 عشقت خلاصه وجودم  
 با هستی من اگر شمارست  
 عشق از دل من آن سپهر  
 در قامت حال خویش نیکو  
 سردی کن زنه گرم کردم  
 در طیره گری چو دل شو گرم  
 چون حرفت و حرفی داشت  
 که سخت بود گمانی گریست  
 هر قفل که شو پیش کشون  
 مجنون سلام روز کی چند  
 هریت که گفتی آنجهان کرد

کورا بوجو و خویش سپهر  
 فی خسیر دنی خور و شربت  
 کان به که درین بهار با  
 هر دم در قیس نورست  
 تابی سپهر زمین نباشی  
 و خسته و پامی بسته بودم  
 دین اقدار کنی فراموش  
 آن کوزه آتشین شودم  
 یا شیفه هوا پرستم  
 معصوم شده بشغل ناکی  
 عشق آتش گشت من چو بوم  
 من بیستم آنچه هست یار  
 گر یک نه بین توان شمر  
 از طبع محال خوش بکن  
 و آنکه حساب نرم کردم  
 بر خیزد ازین میان از هم  
 حرفی بچلا و گریه داشت  
 گستاخ کشیدن آفت است  
 شتر طست نخست از مود  
 بود ندایم ز راه پیوند  
 بر یاد گرفت آن جوان مرد

چون سبزه نهاد و خویش یار  
 سبزه رو به بهر پیچ کوئی  
 و آنم دل تو حزن نماند  
 تا چشم بستم نهاده گردد  
 به گردی اگر چه در دمنی  
 هم فعل غایت خدائی  
 این معاد که جوشن مری است  
 مجنون ز حدیث آن حکو  
 شاه نشسته عشقم از جلال  
 ز الایش نفس باز بسته  
 عشق آمد خاص کرد خانه  
 گرم کرد و عشق من در نیم  
 در حجت من پا قتی راه  
 نیکو مثلی زد آن سپهر  
 چندان بسیار است خست  
 زینگونه گذارشی عجب کرد  
 گستاخ سخن با شریک است  
 گریست بود و ملالت آورد  
 اول نخست و آنکس چاه  
 زان تحفه که زیاده نیست  
 مجنون ره ضعیف حالی

کی فی خورش کند هلاکم  
 فی صبر کند هیچ روحی  
 یکسان فلک این چنین نماند  
 صد روز فرج گشاده گردد  
 چند آنکه گریستی بخندی  
 و ادم ز حیان غمی نهائی  
 از گرمی آتش جوانی است  
 از جامی نشد ولی شد از جا  
 بازده ز نفس خود خجالت  
 بازار هوا می خود شکسته  
 من زخت کشیدم از میا  
 گر آنجم آسمان شود کم  
 بیدار زبان ز عیب کوتاه  
 کجا نداده کار خود نگذار  
 کالوده نشد زبان بازار  
 زان حرف حرایت ادا کرد  
 تا عذر سخن نخواهی انیس  
 در سخت بود و خجالت آورد  
 بی پامی کجا بسر شود راه  
 چون در غزل روانه می رفت  
 بود از هر خنده و خواب عالی

بیچارہ سلام روان در  
گرد از صحرای جزئی و دشت  
هر جا کی قصیدہ خواندی  
تا آن نغمہ نبری کہ بود و نبود  
و اما تر دور تر بود دور  
تر بیاسخی چو سکہ زر  
ترتیب جهان ننگہ چو ست  
گر دست تپش بود و دشتوار  
ایچا نہ کنیکہ سخت گیرد  
تا چون بشکار جان رسید  
میخورد نوالہای چون کبر  
تا کہ زند آرزو شد را  
زان کام نخست آن پیرزاد  
پرسید ز اوستاد دانا  
کامی کہ بر آیدش دجان  
از کام گرفتن چنان  
گویند کہ بود ہم در آن دور  
اندرہ گرفته بردش کوہ  
پاکیزہ جوائے از ہنر پیر  
نامش نشان دید موخو  
از ہضم غم خویش در بند

از خواب گزید بود از خود  
بگذاشت میان آب و آتش  
در صفت بزرگواری مجنون  
زین شیفتگان کہ بینی اکنون  
دانستہ رسوم چرخ را غلو  
بیت غرضش چو لولو تر  
بی ترتیبی گرفتہ دست  
آسانی مرگ چیست ز کمال  
در وقت رحیل سخت دیر  
گوید کہ بیارگویش گیر  
کوہرہ نخوردہ بود ازین ہر  
وار در جهان فوہب گاہا

حکایت

از حالت عاشقی توانا  
تا کام چہرہ گذشت سال  
سی سال نشاء و خویش  
کورا بمراد خویش رہ بود  
آفتا کہ بیک مراد حالی  
بیرون ہم از دو کون این کام

حکایت

او کوہ گرفته از بس اندوہ  
گفتی غزل طیف چو ن  
خویش بمرورید معرفت  
او نیزہ و ہم آرزو مند  
ازاد میان دیو زادہ  
او نیز قفای عشق تورہ  
در حجلہ کیلی آشیانش  
ہر پرد و طرف دہم نشا

مہمان بود و شہوالہ  
بگرفتہ بسی قصیدہ با یاد  
مغز ششوندہ خیرہ مانجا  
بیکانہ ز عقل و از ادب دور  
حل کردہ رسوم آسمانی  
دیوانہ نریند آہنجان در  
میکردہ پیچ را در برگ  
دشتوار برہن شود ازین  
میکردہ بر فرق مندر است  
رخت افکنیش نہ رسم بود  
معشوقہ بہانہ بود در راہ  
منیداشت چو تیغ در میان  
تا خانہ عشق ماند آباد  
مہلت دادن چہ کار کہ بود  
گشتی تلش از نشاء و خالی  
گر یا ہم از ان رجیق کیچام  
زنجیر بری و گردان طور  
دیوانگیش خلاص دادہ  
سر در سر کار عشق کردہ  
عشق آمد و بر دکان نش  
افتادہ نشان مہربانی



ان لعلت خو بروی زیبا	زان دل شده بود ناشکیبا	وان شیفته نیزان پریرکا	آو نیخته داشت جان بیک سو
کافروخته روی بود دپه ام	پاکیزه نهاد و نازک اندام	شمشاد نسیم و انغوان خند	سیماب سرین خیزران خند
چاشنی بد لبسری طاق	آشوب جهان شور آفاق	شونخی شغبی فریب ساز	خوبان طراز را طراد سازه
سر گنج کن هزار صفرا	صفرا شکن هزار سودا	از مور نهفت تزدانی	وز موی کشیده ترمیانی
ساده ز نخچو کسب سلکی	شو خاک ترازو کا پیچ کلکی	چون شمد بوسه تیر باز	شکر شکن طبعزد آزار
در لب شکری طبرزد انگیز	در بوسه طبرزد شکر ریز	آبی نه ولیک آب جانی	آبی که بدوست زندگانی
سروی نه چنانکه سربزی بر	سروی که برش گلاب و شکر	هم طارم آفتاب ویش	هم قافله عبیر پوش
شب با خم موی اویدی	صبح از سر موی او نسیمی	زینت ز جمال او درایم	اوزیب زان و خوش نام
زید از غم آن بیت نیازی	مشغول شده بچاره سلاهی	تا هر چه صفت کند دراز	کان اصل جدا کند ز خارا
زان پیش نشست عیب پیشی	کز مال جهان داشت پیشی	بروی غم او که متری شست	آن متری از تو انگری داشت
مال از غم خوست غم نمیداد	و دختر طلبید هم نمیداد	نا جز ننده ماند او درین کار	غم گوشه گرفت و او گرفتار
روز و شب از زهره چنان	میکشت به شکل ناتوان	میکفت سرودهای سوز	زان روز و مباد کس بدین روز
غم و دختر خویش را بتبیر	میداشت نگه به بند و نجر	اورا بگذاشت دیگری	در ویش بد او تو انگری هست
تا عاقبت از صداع او رفت	و ادش به تو انگری قوی دست	چون زید برید امید از آناه	سوداش زیاده شد ویرانه
از خواب خورش چنان تشنه	کز روی بجهان در آگشت	بمجنون صفت او قناده مست	در سلسله مانده پای در دست
از بی هنری و بی وفائی	یاران همه کرده روجدائی	او ماند ویکی دل بلكش	و آن تیر قناده هم در آتش
زان سونگی که در جگشت	لیلی ز شرار او خبر داشت	گه که بر خویش خواند می اورا	بنواختی و نشاندی اورا
پرسید از و نشان آن کار	آن گفتی و این گریستی آ	چند آن بوفای او نظر او	کز راز دل خودش خبر داد
وقتی که بدوست و اینچام	او بر و پیام آن دلارام	مجنون ز پیام و لنوارش	بارقص شدی به پیش پایش
در عشق سریت کارش بود	پیغام گداریارش بود	از برده آن پیام چون پوش	بودش چو غلام حلقه گوش
وز بس که وانش دید بود	از خوی دوی بریده بود	هر بیت کزان رسید راه	منظوم شدی ز بر سران ماه

در نسخه گرفتگی آن قهر را	آوردی و دادی آن صغیر را	از دوست بدوست دوست	نامه بر نامه آور او بود
یک روز بنوحه گاه مجنون	بیشد سخن چو در مکنون	نیز بانه سر زشت گفت	کاندل که تواند این کمر سفت
دیوانگی از چه پیشه گیه و	به گریه عاقه ملان نپید	که خود صفتی زیاده باشی	از زید زیاده تر نباشی
واری سخنی بدین بلندی	وانکه تو بدین فسوسندی	نگری که بسی که بیستم	دیوانه تر از تو زیستم
هم آخر کار صبر گیرم	هم شربت و هم طعام خورم	زین شیفگی بکی بیارم	کاشفته ترا دروغ شنایم
مجنون که مصیر جهان بود	شبهت کش نه بیشتر بران بود	چون دید که رشید نقش گفت	شد شیفته تر بوی برافت
کاشی زید سخن زیاده کردی	بگذر زیاده گوی مودی	تزدیک من از پیانی آری	بگذر و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده افی	افسانه عمر و زید خوانی	دیوانه مرا چپه اتی نام	دیوانه کسی است که خوش گام
دیوانه نیمم که دیو بندم	چون حور و فرشته بی گزندم	خوی خوش من خوی یوست	وین از کرم جهان خدیو
از خوی خوش سنت کاوی و آ	گیرند بطبع با من آرام	خاتم ز طافت اغریست	کز دیدن من بال است
اگر قامت من وصل گزینم	هست آنکه و طلب گزینم	افتمه بدو است است	بر لب اکثر زخمه راست باید
تا کز بنود کمان عاری	از تیر مجوی راست باری	ترنگونه که چون سپند شود	بر خود گره گزند سوزم
من آفت چشم بدینام	زین وی ز چشم خود هر ام	آنکس که چشم بد آید	آن به که چشم خود آید
دیوانه کسی بود درین	گویند حصار خود گنجست	من خود بهر چار هست	بندی که مراست میگم
زین بوده درخت چایخی	بزم عسرق چهار تیخی	زین ده که نجات نامد	بی جا گلی من جا مدارم
گشتی که شکسته شد میاش	گویند مباد باد باش	زان پیش که کشیم شود برق	آلت فگنم ز پایی تافرق
در بند و صفوی آنجهانم	میخ کش و میخ کش ندانم	جان کنان این جهان بیا	در رقص جیل هست و شلوار
جانخواه تو بس شکر باز	جان داد تو شکر کار است	شده طست چیده است	ز و جان طلبیدن از تو داد
پیدا شده که من درین ام	در جستن دانه می نهام گام	در چشمه حلقهای این	ز ندیشه عرق می نهام
گویشم که ازین رواق خار	مردانه برون شوم ز مر	یک لختی از ان نیم در س	کامد چو در دو لختی این دیر
لختی نکشاد کس ازین	کان لخت دگر نخورد بر سر	در چا و من توانا گریست	از سلسله نیک جای گیر است

افتاده غم درین گزینگاه	بی سلسله کی برآید از چاه	آن سلسله زان دلبر است	و آن نیز بدست دیگر نیست
سر زین چاکر بر تو آنکس	رہبر دگر است چون تو آنکس	هرگز غم خود فرس دو اند	خود را بعنعم دگر رساند
من کی بت دیگران سپرم	کا دل بت خویش شکستم	گر سوی بت جمازه رانم	خود را ز بت خود را نامم
عاقل که می مغانه گیرد	اگر هست خود که لانه گیرد	ایحالت کالت قبولست	در دیده عاقلان قبولست
زینجاک مرثکاتی نیست	کا بجز ازین لایق نیست	این فندق شکل نستعلیق	بر فندقه سرمه زدن سنگ
یعنی سر تو که مفرجاست	فی درخور راجع و استخوانست	با دام صفت ز سرخ سپید	بایم ز بینگی سپید
با دام غم که گرشوم عور	زنگی بجای برآرم از گور	ایزد چه نصیب چنین کرد	در ساختن بت با چنین درد
آن میوه فروختن شش شل	کان غور ترش ز رطل	انجیر فروش را چه بهتر	کا انجیر فروشد ای برادر
هر دو که شغل خویش کند	بر غور در هر چه جوان کا	تیرم به آشنای بدوست است	اما ضل از کمان بدوست است
در بند کشادن خزینه	ترسم ز گمید آگینه	در ترس چنان میشد است	در وقت امید ترس کا است
من کاده ام درین خرابا	چه ند بریده از قرابا	غیبت نکتم حسد نسازم	غافل تریم غلط نیازم
زان پیش کا جل گزینگی	آواز جیل خیسز گوید	بر خاسته ام بروز این روز	برداشتی راه گزین گور
بجنونی خود جران بنیم	مجنون اگر این کند من انیم	فصلی به کمال این سخن اند	پولاد کشاد گوهر افتاند
از جیر تا نجواب چون نوش	شد زید زیاده گوی خوش	پذرفت که بنوا آبلخ	زین پست نرد و شاه گستاخ
روح ادب از فادارخت	انرا بهر این صبح نبرد وخت	زان پس بجز آن بود کارش	کا ورد بد و پیام بایش
ز پاسخ او بدان لارا	سید او چنانکه بود پیغا	میکرد میا نیچ با میب	چون زهره میان کا خور
هر نکته که نشان کا است	در وفات یافتن این سلام شود بر لبی فریاد	در دی بضرورت اختیار	در دی بضرورت اختیار
در جنبش هر چه هست موجود	در جیست ز در جیست	کا غد ورق دور می ارد	کا ما جگه از دور سوی دارد
زین ورق شمار تدبیر	ز اسوی دگر حساب تقدیر	اگر یابد کا تب قلم است	این هر دو حرف را به هم است
بس گل که تو گل کنی شمار	میگویند خویش خارش	بس خوشه خضر از کاش	کا نگور بود آزار کاش
بس گرسنگی که سستی آرد	در پخته تند رستی آرد	بر دق چنین خلاف کاری	تسلیم به از ستیره کاری

انقصم چو قصه مجنون است کنجی که کشیده بود مار گرچه گسر گران بها بود در صحبت آن بت پر نژاد تا شوی برش نبوده نابید میخواست کزان غم آشکار از حشمت شوی شرم ناپاک چندان بگریستی در آنجا چون شمع بجایلی گشتی این بی نمکی فلک همی کرد شد شوی وی از در آنجا در تن تب تیز کارگر شد قاره شناس نبض لغت شد تا دور شد از مزاج سستی پیر میز نکرد ز آنچه بد بود در راحت او شب تابند تب باز ملازم نفس گشت وان گل که آب اول آلود روزی و سه آنجوان نچور چون شد نفس گشته در تنگ اورفت و زلفه کس نماند	پندار که مگر انگبین است از حلقه برگردا و حصار چون مرده بان آرد پا بود مانند پیری به بند پولاد چون شوی رسیده دیده نام گوید نفسی نداشت یارا سبب دور زلف خود پریشان کز گریه بیوفتادی از پا وز گریه خنده باز گشتی وان خوش نمکی جگر می خورد دور از رخ آن عرو من بمان تا لبش برده دماغ بر شد قاره شناس نخت رنج می برد پیدا شده راه تندرستی وان کرده نه برقرار خود بود در رنج بد و نجات یابند بیماری رفته باز پس گشت آب دگرش رسیده پا بود میز نفسی عافیت دو زود شیشه اعتدال بر سنگ وامی که جهان و بدستانند	لیلی که چراغ دلبران بود میز نیست در آن تنگ تنگ شولیش همه روز پاسبان میگرد به چپاکی شکیمی تا صافی بود نوحه میکرد ز اندوه نرفته جان بکا بد بیگانه چو دور گشتی از راه گامی دو سه تا خنجر پنهان چو بانگ نی آمدی بگوشش تا گردش دور بے مدارا افتاد مزاج ز استقامت راحت ز مزاج رخت بر بست میداد با طیف ساز گاری بیمار چو اندکی بی یافت پیر میز نه دفع یک گز بست چون وقت بی از آن تب تیز آن تن که نه زخم اول افتاد یک زلزله نخست برخت چون زلزله دگر درآمد افشانده چو باد بر جهان از و ام جهان اگر گریاه	رنج خود و گنج دیگران بود چون اندر لعل در دل سنگ میخورد غم و سپاس میداد میداد فریب را فریبی چون در در رسید و رو میخورد کا همید جان خود که خواهد بر خاستی آن ستون گاه النده تراز نه از دست ماندی بشکنید در خوش کردش عمل خود آشکارا رفت ابن سلام راست و آن شیشه اعتدال گشت در تربیت مزاج یاری در شخص تراز فریبی یافت در راحت و رنج سودمند پیر میز شکن شکست پیر میز زخم دگرش به باد در داد دیوار دیده شد چپ و راست دیوار شکسته بر سر آمد جانش ز شکنجه جهان رست می ترس که شوخ دام خواهد
---	---	---	--

میکوش که وام او گذار بر جوهر خویش لشکر این دج با حیرت مرگ اگر تسیرند هر شام کزین خم گل اندود روزی و شبی چنین جگر بنود و سیت که این دود مرغ گستاخ عمری تو که صدمه ای شد لیلی ز فراق شوی به کا میکور و بهر شوی فریاد از دوری دوست ناله میزد در هر که بکس و کوی گفته شوش ز برون پوشت بود سالی دو درون خانه نشین یابی پنهان بهانه مالی چون یافت غلور را بهانه شوریدگی دلیر میکرد گوینده انجکایت لغز گفتا که چو زید باند زنجور خواست آن که قریب راز بود کو بود بدان بهار و خور در چاره کسری بایستادند	تا با زهی ز دام داری بر هر چو کبوتران این برج انتظار چنانکه بر غنچه بند هر چو خبره فلک شود و دود نور و زشب آنگهی بدین انسان تو میکند سوراخ در صدمه هزار سال شد میست ز با چو گور از دام داور و نهفته دوست یار بر شیون شوی ناله میزد ای دوست زوی و شوی گفته مغزش همه پر ز دوست بود او در کس و کس در و بند خزگاه ز خنق کرد غالی بر ناست صبور از دنیا خود را بطیبا پنجه سیر میکرد	منشین که لاشتن اندرین دم کین هفت خدنگ چار بجی هر صبح کزین رواق گلش تعلیم که گوشه که اینجای گر عمر تو غر غرست گارس هر چه ان سپری شوی سرنگار چون عیب کینش در کینست از رفتنش ارجی روی پیچید از محنت و دست می کشند بر شوی ز شیونی که خوانند اشک از پی دوست و آنکه رسم عربست کز پی شو نالده ترغیر که داند بر قاعده مصیبت شو بیر و لب طر سو گواری میز و نفسی چنانکه میخواست	مسما نیست و بیخ اندام وین نه سپهر هزار پیچ در خرمن عالم افتد نش آتشکده ایت دو پجای از خوردن این دود مرغ خواهی قدمی و خواه صدگار پندار که شد سخن بهینست با این همه شوی بود بخیر اما لطیف شوی میکند در شیوه دوست نکته اند شوی شده را بهانه میکرد نماید زن بیسپاس رو بیتی برادر خویش خواند با غم بشت روی درو بهر هفت خلک خروش زاری خوف و خطرش ز راه بر ست کا گنده شد استخوانش از مغز چون چشم بد از نگاه خود میخورد بجای آب خونی آتشکده طبع و دستار نش پوشیده بهی نه آتشکار
خبر دادون زید مجنون را			
از وفات ابن سلام			
اورا همه چاره ساز بودند کز وی دگری بهر در خود وز کار وی آن که کوشا	میخواند بصا بری فونی یاری که او شدند یار نش تا یافت بران بت آن	میخورد بجای آب خونی آتشکده طبع و دستار نش پوشیده بهی نه آتشکار	



رقعی براو چن اکو بودی	زنگار ز آینه زودی	چون غنچه زنا شکفته با او	میزد نفس نهفته با او
وان نوشین لب ز بهار	میگرد نوازش نهان	با یکدگر از طریق طاعت	که دند پرستشی قناعت
نارفته میان شان زیباکی	الافطری بدرونا که	زیدار چه بکار خویش دانند	بامجنون نیز نقش میخوانند
میگرد و بچارهای صدرنگ	جویای کار او بعد جنگ	انزیشه کار خود را کرد	در چاره کار او وف کرد
آن کرد و که چو کند از واد	گویند که آفرین بر واد	تو نیز گران فصالح داری	در چهره همان جمال داری
بسیار خصلهاست در	کز وی متوان حکایتی کرد	حرفی که نباشد از زبان به	گرد تو بمیه دایچنان به
حرفی ز تو مانند این حرف	کان از تو کند حکایت خیر	هر چه از من و تو بگای ماند	از خانه بکد خدا سے ماند
چون ابن سلام نخت بست	وان مرغ پرنده از قفس	ره پیش گرفت زید حاکم	میرفت چو باد الا با سله
زان جام که دست مرگ داد	بمجنون خسران را خبر داد	کان رهن کار واد گام	بر غامست ز راه تنگ واد
رفت ابن سلام جان تر	باقی تو نبوی ترا بقا باد	بمجنون که چنان نواله خود	در در فلک نظر ره کرد
ز دهنه انچنان شغبنا	کا قنار دهنه ای در افلاک	که رقص و نشاء کرد از آن	که دید خیال خود واد گور
از یک جیش خوش لبیک	کز واد من گل بریده شد	هر روی و گرساب میکرد	کو تیر همان خور و که او خورد
آن خنده که طبع خوش	بگرست که عقل گریه زد	زان نوحه گری چو با پرده	بازید عتاب گوشت ساخت
کای یار قدیم رنج دیده	در دسرسین لبی کشیده	در خواستی از تو در دلم هست	و ادرا بگردد نمیتوان بست
کامروز وین درق که تواند	بکرم خطا بسوزاند	آن لحظه که گفتیم ظان	جان ترا تو ای ضعیف بستر
که بود بد دستیت میل	گفتی که سپرد جان بلیط	خوردی که بد خود حواله	در حلق من افتد آن نواله
ز نیش خواب گفت بگدا	کا غارتو کرده بدین کار	آز روز گران دو نقش بهم	کردی زیگانی یکه کم
این فرق تو از میانم	کز هر دو قسم یک ستر	یعنی چو من و توئی غایبم	بگر قسم دوئی نداریم
من نیز به نسبت قدیم	گفتم سخته بدن عطیه	گر نیک برفت تا بهم نیا	سر پای برهنه خیزم از جا
بمجنون ز جواب استوارش	بر جست و کشید در کنارش	کا حسن ز نهی نیم شو	آباد برین نسیم خوشبو
خوش گفتم و خوش بناد	شایسته من جواب داد	هم حال چنین مثال خواند	هم راز چنین رموز دانند

با هر که حریف حال باشد تا مرگ این جهان بنیام روزی دوسر برامید آید او شد سوستانه خوش	بر دم که زنی محال باشد از هر چه کنی عنان تمام پیو و چنانکه عمر و بازید گفتار اندرینایش کردن لیلی با خدای عروبل	عهدیست مرا که تا بجایم گفتار ترا بجان نیشتم چون هفته گذشت دینا زید آمده سوخته خانه خوش	خمد تو بود و فرستی بایم کنز آیدم آنچه از تو پوشتم افتاد و سراق را بهیخ میر بخت ز دیده در بریا دشمن گله با چراغ میگفت چه شب که هلاک جان من شد ما روز قیامت را خوش وینوار فکنده باغ برده یا موذن کوی رخس بر کز آتش او رسید و انجم یکزره نکر و زین دعا کم بر تخت نشست با دوا کم و افاق بر مهر بر آورد
چون که در شب از علما تو بد او بود شب و در دود و غوغ کاین شب که ز قنارش فرات تا یک شبی بدین دراز من مانده درین شب همان سو گره و مرغ را شکستند نوبت زن صبح را بچاق کان بچشم از جهان فرو چون خنجر و صبح خیز شد روز از سر مهر بر آورد	کوش و زنج زمانه را پر کس مونس نه چرخ هر نا صیده سپرد غایت به چاره شدم ز چاره ساری بی روزم با شوب بدن آخروم صبح نه بستند کز حال دهل نمیکند یاد دشمنی شب فراخ روز	آن در که بخوشه چون شریک پروانه صفت بشنخفت این شب شپچه کانه پیش گفتی که فسرده گشت سوز چون بزرگ چرخ مرده گیرم که خردس پرزن یارب برسان بان چراغ تا صبح بنست از دعا کم	خوشتر ز هزار عید و نور و نور چون ماه فلک بگلشن زک بر غاسته پاسبان کوش مینکشت و لیک دست بر در هر نفسی عیسری سود غم خانه بجانه پدر بر بر آس سپر فکند چون گل
روزی ز خوشی بصایات افرو لیله ز سر کش ده کامی پره اخته ره زیاس شوش در طارم و در سر آدوی بر هر فلک مینری بود چون ماتم شوی را بسبر بر سنگ زوا کینه چون ل	طالع کمر مراد بسته میکرد مدار بے بار وردیده مرثک و دوزل یجست دلی بهر مقام ره می طلبید سو آن کس آرام تنگب کوه بود زان نازده دری بخت	غوغای غم از جهان نشسته میخورد غم به آشکارا نی باک پدر بنیم مادر میداد مهر ملی پناهی کو بودش یار و جهان لب زین عشق نهفته پرده برداشت چون یافت دری بخت	خوشتر ز هزار عید و نور و نور چون ماه فلک بگلشن زک بر غاسته پاسبان کوش مینکشت و لیک دست بر در هر نفسی عیسری سود غم خانه بجانه پدر بر بر آس سپر فکند چون گل

در چاره گری نگر دوستی	بجست پجاره تقدیر مستی	در حجره نشست و فتنه بنشانند	وز حجره خویش زید را نخواهد
کامروز زنده روز انتظار است	روز طلب وصال یار است	بر خیز جهان خوش است بفرخنده	پیش از شکر بگل بر آینه
تا بخوابد سر و کن چنین را	در دسته لاله کش من را	آن آموخته را بشست آرد	وان ناله مشک را ببت آرد
تا از خشکش حریر سازم	وز گرد زش عیسایم	با او نفس زدل بر آرم	کز هم نفسان کسی ندارم
زان پیش کا جل کین کشاید	خواهم نظری اگر نماید	واورد برون زخرو دیبا	تن جامه از حریر بریزد با
تا هر چه بد آن بود سزاوار	بپسرد بزیاد پادشاه وار	زید از سران نشاء میند	چون کوه گرفت سر پندی
او در واران مری بی در	آن مرده بد آن بگانی پر	پیغام گذارد در از بکشاود	وان تحفه که دشت پیش نهاد
بمجنون ز نشاء یار تربیت	چرخ بنمود و باز نشست	تا هفت زه از نشاء مان کا	میزد و خط سپهر پرگار
زان چرخ که هفت بار بر گشت	بازیش ز هفت چرخ بگشت	و آنکه شکر سجود پذیرفت	زانسان که کچره خاک رازفت
در پاره جامه تن بکوشید	بوسید نخست و باز پوشید	از چشمه دوستی وضو شست	از چرخ فراق یار پر خست
داد از رخ آنمه نیزش	از نافه بوی خون عیش	ره پیش گرفت بیت خوانا	میشند همه ره شکر فشانان
توان دام و دوان چه نرپاوه	لشکر گنی از پس افتاده	هر جا که نشست او نشستند	و آنجا که ستاد حلقه بستند
آمد بر فراق و ابر	بالشکر و آنکه چه لشکر	آراسته لشکر که در جنگ	ببغ همه بود رسته از جنگ
شد زید و زیدیه را خبر داد	کان ز غلیبقتی اثر داد	مجنون که رفیق و دشمنانست	چون خاک در تو بر دست
از دور سجود میسناید	دستوری اگر بود در آید	لیلی ز نشاء آن بشارت	شد همچو فانی از عمارت
اول چو ستون خیمه بر شا	و آنکه چو لثام غمیه شد راست	از خیمه برون و دید بخود	از دام هر کس شور باشند
در پای مسافر خود افتاد	چون سهره بر پر پاشی شمشاد	بمجنون که جمال داستان بود	در پرده یا رخویش جان بود
بزوشنخی سپهر فرسای	او تیر برفت و در پای	آن زنده و یک جان سپهر	دین جان نه سپرده بکار مرده
افتاده دیار و هوش فترت	آواز جهان ز گوش رفته	گرد آمده آن دوان خونین	کرده بهلاگ چنگ راتیر
پیرامن آن دو یار خسته	چون خنجر کوه حلقه بسته	زان بوه و دوان دوان کجا	نظاره میافت در میان راه
زانکه دران میان وین	شخصی دوست را و دوان بود	باقی و گراز میانه جستان	رفتند و گوسفندانشانستند

بودند فدا و آن دود لجنه	تا نیکو ر وزیر گذرگاه	زید آمد از گلاب و عنبر	که زبان دو نهال تازه را
چون باز رسید به در پیش	ماندند چون نقش نامه خاشاک	بیلی هزار شرمناک	آمد بر آن غریب خاک
و نقش بگرفت و پیش برد	و خیمه خاص خویش برد	بنشاند بعد نشاء و نوش	بنوخت بوصل بیان نوازش
زید از سر غری و غاسه	پرده زمین عمر و عاصه	چون حلقه برون داشتند	با آن دوگان حلقه بسته
صفت بسته و دان به کنار	پیرامن آن حرم حصار	گر یک گلس از هوا پرید	ایش بگرفت آن درید
از هم بلاک آن دو دوام	کس بر و آن حرم نردگام	زان خبر که در گرفت مانده	مردم همه در شگفت مانده
کین عشق حقیقتی غرض نیست	کالوده شصت و غرض نیست	هم عشق بقایت تمامست	کوراد و و در رنده راست
زان از دوگان بدی شربت	کالایش آن دوی در دست	چون او د خویش را لرزاند	فریان بر او نشان و چندی
پیدا است که عشق آن دو یک	سر بر ترند که بپاک	امروز که ناله شان شنیدم	در هر دو چشم خویش دیدم
کز یک قبح نخورده در دست	این گشت خراب آن در دست	از دست درآمد آن در خوش	از دست شان این و آن شد از دست
این عشق نه سر سری نشاء	کین نادره عبرت جاست	هم غمزه درون خانه	با هم سه خود بدین بهانه
و آن گنج حصار به بسته	با خازن خود بهم نشسته	مهمان عزیز دید بر خاست	از پیشکش خود شن بیار
از حلقه زلف و چنبر دست	دستار چه داد و طوق بزر	چون دید که دیگرست خاشاک	کردش ز کماله نو باک پوش
سزگی در که خودش داد	وز باز و خود حاکمش داد	در مینه کشیدش آنچنان چست	گفتی دو گل از یکی که رسته
بیزخمه که شمه بسته کردش	بی با و به یوسه مست کردش	لام و افی گشت از بند	شاه با لالت زره می پیوند
در خط مقوس از روانه	شد و اثره تمام خانه	مرغی نه شگفت اگر دو پیاف	با عدل ترازد و در سر یافت
و شمع که اخت و یکی شست	جان بود یکی جسد کی گشت	افاده دورشته و یک تار	پوشد و صراحی از یک آب
بستند و در وقت بر یک در	رستند و دودیده از یک سر	دوری زره و قطره شد	گشت آینه دو سیم یک در
بیمه بیم هم و یار دل سو	مانند چمنین یک شبنم	این بخود و آن ز خود دید	مرغ غرض از میان پرید
چون باز خود آمدند از لال	شاهین شده بود دشت به نال	خاتون بر آمده زمره گاه	سلطان به نیک نشسته بر راه
بر بست ملک ز بارگی رفت	هم تاج تخی ماند و دم تخت	پروخته کوی و مجره را غبار	خبر یار نماده هیچ دربار

چون درویش آن ملک و طایفه	که دوازده حرف خانه می لے	در محله کویده دوست را خواند	فردی که در پهنه نشاند
بدی زارم رسید و گشت	در بانی خویش خویشی کرد	گشت لب آن دو وید پرچو	مانند دهبان کاسه خاموش
حیران شده آن دو نقش بر کار	نشانده زبانه زان دو آتش	عشق آمد و سوختش میخوری	بهر پرواز زبان نهاد و بنوی
آوازه عشق نشان جهانگیر	مانند و نقش بر دو دیوار	دل پر سخن و زبان گرفت	چون بلب نه دهبان گرفته
عالمیکه بهم رسیده گشتند	وا از عتاب نشان زبان گیر	سوادش به انتظار بودند	چون شمع زبانه دار بودند
نما و رلود غمزه از در	چون صبح زبان بریده گشتند	تشیع زبان زیاده گوشت	تو قیغ شنائتین قشویست
یلسی زبان غمزه تیز	بی قفل بود و خرمی را دور	چون زر بخرمیه در نمودند	تفلی بخرمیه بر نمب و نر
بدل که تنج بگل باشد	میگفت بدیهه دلاوینر	کای سوسن ده زبان چربوت	کانه نشیمن زبان رهوت
تو ببل باغ روزگاری	بی گل همه سال لال شد	چون بنید روی گل پستان	گوید نه کی هزار دستان
امروز که هست و در پیوند	من با تو بچو گل بسازگاری	یعنی چه که تا مراندید	آواز بر آسمان کشیدی
کای یاد لب تو خوشتر از قند	بر درج دهبان نناده بند	بمخون جواب آن شکر نیر	یکشاد زبان آتش انگیز
بندی ز زبان درین دهبان	گفتار اندر سخن گفتن و زار		کرده لب تو مرا زبان بند
ز اندوی که بس کشا دروست	کردن مجنون بحضرت لیل		گر یکسر موی کان زبانیت
وانی ز چه موی شد زبانه	مویم بزبان زبان بویست	چون موی زبان شود ازین گوی	به باشد اگر زمان شود موی
چون مرم سینه هست	تا با تو سخن چو موی رانم	چون خاص توام بیان فرو	به گزینم زبان فروخته
تویا فتنه بمن درین راه	گو زخم زبان مباحش درکا	گو بند حریف جست و جوت	چون یافت چه با گفتگوت
من خود کیم و مرا چه خوانند	من گم شده توام درین پرا	با هست تو به که هست نیست	کاین دست قنارت دست من
از تو اثری نشست بر من	خبر سایه تو مرا چه دانند	خود را بشمار پیچ و انم	کز پیچ کسی به پیچ مانم
امروز که پیشکسته شد باز	زان روا شرمی که هست من	چند آنکه چو باز می سپردیم	از کبک دری نشان نریدم
به چون شد مگ نشاه موی نخر	از کبک دری کشا دیوان	تا باشد من بجان نیاید	طاوس تو در میان نیاید
	آهو بره شا هر از تندیر	آوخ توام چو دست من بود	از دست رستم بدست بس بود



آنکه بمن اوفت و یارم	کز خود بد را و نشت و کارم	هم دست کسی که در تو دل است	آنکه شندی که او شند از دست
تا سه دارم سه تو دارم	جان پیشکش در تو دارم	سه بیتو بود لب در آید	جان بیتو بود ز تن بر آید
سه بر خط تو نهادن از من	جان خواستن از تو دادن	تا جان مرا زلت یاری	مولای تو ام بجان سپاری
از جان خودت جدا ندارم	جان بیتو من این رواندارم	چون آتشم از یخوشی از آتش	از تو بزم چو ماهی از آب
تو چشم منی به چشم بی نور	بیننده ز چشم کی شود دور	کی دور شوم درین ره از تو	دوری و لغو ذباله از تو
ای نجار منی و توئی بنام شد	در نهیب ماد وئی نباشد	درع و دو خواره ایم هر دو	جانی بد و پاره ایم هر دو
من نیستیم آنچه هست با تست	این نقش خیال بست با تست	من چون تو ام این دو پیکر نیستی	چون هر دو یکسیت و آید نیستی
هریک دو دلی یکسیت بنیاد	چون لام و الف که لام الف	ایجا منم آن دگر نگار نیست	و ایجا توئی آن دگر غبار نیست
نی فی غلظم یکسیت فانه	کا شوب و دوی شد از میان	آینخته ایم هر دو با هم	آینختنی چو زیر با هم
چنگی که چنگ و رکن ساز	بی زیر و بیش نباشد آواز	اندر دل ما ز یک خزان است	الا و صرف که در میان است
به کز و یکی خرم گم نمیم	تا هر دو یک قدم نشینم	شمشیر و رو و یک نیست	بادام دو و خربک مقام است
تشکر که بود نیات دانه	یک سودش دوست هم نجا	چون پیضه بطور زده باشد	سرایه کی دگر زده باشد
افتد چو د و حرف جفن با هم	در یکد گزشت کند با غم	من جنس تو ام بهم نشان	کی تا کم از دو آشیانه
بنویس دو حرف و یکی نام	گو قطره دو باش در یکی جام	یک در وزن برین ناپسند	یکی و سیکه اگر حریف
چون ریخت هزار اشک بمو	زینگونه هزار در کنون	لیلی بگرشمه های تشش	بر عقد که علاقه تشش
کرد از لب خود عقیق را در	و ز آب حیات حقه را بر	چون غالیه زلفهاش زشت	چون غالیه اش دهان تشنگ
زان غالیه دان تشکر انگیز	مه غالیه سالی و گل تشکر	از بس که فشانند بر سر بار	عین بمن و تشکر بخسار
اندیشه ز مصر باج میخواست	همت ز جیش خراج میخواست	آنقوم که غامش جانتند	چون گل همه بوی در دها تند
آنرا تو هنی بگوی سازی	وین راز نه بگوی بازی	زانجا که قیاس رای من بود	آن گوی و هن من رای من بود
هر کس بنوا لایست و رور	یک خون جگر سیکه تشکر	سو و از ده را قسم نسازد	صفرا زده را تشکر نسازد
آنرا که نسیم گل تمام است	بروی همه میوه حرام است	بمجنون ز چنان قطره کرد	ز دوست بجا مهر پاره کرد

گشت از منی خودی چنانست	که پای و گرد و شد از دست	دل که چه زنده پاک میبرد	لی طاقمیش باک میبرد
بچون کار و با سخوان بریش	زخم به پاک جان بریش	ز دلمره راه دشت بریش	نیخ از سر و سر زشت بریش
میگشت چو آسیای گردان	شیر از پس و او چو شیر مردان	با آن دو کان زلی قواری	میزد نفس زبور و زاری
آیین و گر گرفت کارش	از وی جبری نداشت یارش	در علقه زلف آن هم آغوش	کرده زشتاب خود فراتوش
اورا غلط بخود شوم یار	آورد بجای خود بازار	مینون شده آن ورق نشانی	لیلی شده آن ورق کمانه
از دیوان آن بهما خندان	گشته هوشش به از چندان	مینو اندر وی نیک فانی	هر لحظه قسیم به و بیانی
شرعی ز وفای دوست	سغری ز درون پوشش	زید آن همه بهیمای چون کوه	بی داشت بسان علقه و کوه
میخواند بر دشت و پاسک	کا صنت زهی حرم خاک	که حرمت عشق پاکبازت	بی تحمل فریضه شد بازت
عشقی که ز عشقتش پیداست	آن عشق نه شهوت پیداست	عشق آینه لب زو مرست	شهوت ز حساب عشق دورست
عشق غرضی بها ندارد	کس عشق غرض رواندار	با عشق غرض کجا بود است	عشق غرضی نشست و برخواست
جز تو همه عاشقان هستند	دور از دل تو غرض پیرند	عشق این بود آن و گر گدا	صدق این بود آن و گر گدا
چون عشق به صدق ز نماید	یکمونی دوست ده نماید	چون عشق بدین تمامی افتد	در سکه نیکسای افتد

### گفتار اندر وفات یافتن لیلی و صفت نالت

خونی که بود درون شرانخ	بیردن جمد از شام تورج	تا روزه آب سر و گردود	خساره باغ زرد گردود
شرانخ آبله باک یابد	ز جوی لیک خاک یابد	ز گس زبانه بر زمرخت	شهاد و افتاد از زمرخت
سیمای حسن شکست گیرد	گل نامه غم بدست گیرد	بر فرق چین علامه خاک	پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دود	افتادن برگ همت مغدود	کامان که ز غرق می گیرند	ز اندیشه باد زخت ریزند
آن سینه سبزه لاجوردی	خیزی شده از غبار زردی	رو باه زره نمادنی راه	آلوده بخون چو سحر و باه
نازک جگر آن باغ بنجر	شیرین تمکان تاک بنجر	انداخت هندوی کدیر	نگی چکان تاک راسر
مهرهای بهی زطره کاغ	آونینه هم بطره شلاح	سیب از نخی بدان گونی	بر نارنج زند که چونی

تار از بکار کفیده خویش	خونابه چکاند بر دل ریش	بر پسته که شد دهن دیده	عنا ب زور لب گزیده
نارنج ز روی گردوئی	برده ز ترنج مشک بوی	دهقان ز غم می مغانه	سر مست شده بسوی خانه
در معده که چنین خزان	شد چشم رسیده گلستانی	لیلی ز سر بر سر بلند	افتاد بپناه درد مندی
شد زخم زده بهار نیش	ز باد طپانچه بر چرخش	آن سر که عصا بهمانی نیست	خود را به عصا به دیگر بست
گشت آن تن چو پنبه گل پوش	چون تازه قصب ضعیف پیش	شد بر ره پیش چون بلالی	وان سر و پیش چون خلالی
سودای دلتش آب ز آمد	سر سام سرش ز دور آمد	گر تا تو نوزاله را برد	باد آ مد بزرگ لاله را برد
ز انروز که یار از وجود آید	سر و ش ز گداختن گیشند	زان پیشتر ابرو بهر بان بود	آن مهر کی لب بد بیفزود
چون عاشق خویش را بقتل	دل سوخته دید و آرزو مند	بر خاطر آن عزیزه کرد	سودای و رایگی بده کرد
تا کار بدان رسد کار کار	یکباره افتاد و گشت بجار	تب کز زه شکست پیکرش را	تب خاله گزید شکرش را
بالین طلبید را به سر و ش	وز سر و فتاده شد تدر و ش	افتاد چنانکه دانه از گشت	سر به قصب بر رخ فروشت
بر مادر خویش را ز یکشاد	یکباره در نیا ز یکشاد	کای مادر مهربان چندان	کاهو برده را همی برد شیر
در کوچه افتاد در ختم	چون سست شد مگر ختم	خون بخورم این چه مهربانی	جان میکنم آن چه زنده گانی
چند آن جگر نهفته خورم	کز دل بدین رسید درم	چون جان ندلم نفس کشاید	گر از کشاده گشت شاید
چون پیاده راه برگرفتم	پدر و دکه راه برگرفتم	در گردنم آرد دست یکبار	خون من گردن تو ز نهار
کان لحظه که جان سپردم	وز دور می دست مرده باشم	نه ز غبار دوست درش	نیام ز نیاز دوست درش
فرقم تگلاب اشک تریک	عطر من مسامه بگر کن	بر بند منو طسم از گل زرد	کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفتم که مشید	تا باشد رنگ روز عیدم	آراسته کن عروس دایم	بسیار بخاک پیاده دایم
آواره من چه که در آگاه	کاواره شدم من وطن گاه	دایم که ز راه سوگواری	آید بسلام این عمار می
چون بر سر خاک من نشیند	مه جوید لیک خاک بیند	بر خاک من آن غریب فاک	نال بد بیرغ و درد ناکی
یار است عجب عزیز یار	از من بی تو یادگار است	از بهر خدا نکوش دایمی	در وی نکشی نظر بخواهی
آن دل که پیا پیش جوئی	وان قصه که دانیش بگوئی	من داشته ام غریزه را	تو نیز چو من عزیز دارش

کوبه ای ازین سرای دلگیر در عاشقی تو صادق اند تا داشت دینجان شمار و امروز که در قفاست می باید تا تو در پی آئی وین چند بد و ده از باغم دیدم که ز ره غلط قفا این گفت و بگریه و کشت مادر که عروس اچنان دید در حسرت روی موی خنجر پیرانه گریست بر چویش چندان شکرماش خون است که نوحه که خون شد می و سنگ آر استش آنچنان که فرو خاتون حصار شد بصر آن کیست که او شدند خست غولیست جهان فرشته بیک هان تا نصر مید این عورت کین چرخ کمان لا جوری ثرفست محیط این جزیره ایجا که ننگ جالست	آن لحظه که می برید زنجیر جهان در سر کار عاشق جز با غم تو نداشت کار هم در هوس تو در ناک سر باز پس است تا کی آئی کای جان من ملک باجم بر میخو خودی نظر نهاد آهنگ ولایت دگر کرد آیا که قیامت آترمان دید بر میزد و روی و موی میند خون ریخت بر آب ندان کان چشمه آب را شست میکرد بران عقیق کل رنگ کل را بکلاف عنبر آلود آسوده غم از خربزه دار و آن شده چیست کو سپرد نسیم بدست و تیغ در چون خود نکند نترند و کورت گرد و ز تو گرد از نوگر و می خاک سیه است و آب تیره در خون سخن در استخوان	از مر تو تن بجاک میداد احوال چه می سپیم چون رفت و آن لحظه که در غم تو میزد چنان منتظران درین گذرگاه یک ره بران را منتظرش زنهار نظر دار ازین پس با عاقل چنان است چون را نهفته بر زبان معجز ز سر سپید بکشد هر مویه که بود خواندش که ریخت مرشک بر سرش چندان غموش زهر نالید مه را ز ستاره طوق بست سپرد بجاک و نامش را پیرداخته شد حیات او تیر بازار جهان اگر خیز نیست بنشست فرشته درین گاه تا جان نشدت بر بخت از پنج زمین مرست بر گشتی زمین با حلال اند صندوقه این واق کرد	بر یاد تو جان پاک بیداد با شوق تو از جوار جان رفت غمهای ترا بنوشته ببرد هست از قبل تو پیشم پره در ترنجبزه کنارش جز بر کرم خدای باس مجموع نامه گشت نامت بانان بلیه رفت جان داد موی چو سمن مباد بود هر موی که داشت کندش که روی نهاد بر چویش کز نامه او سپهر نالید صندوقه جگر هم ز جا نیست کاسا اشغال است و دنیا بنوشت جهان برات او تیر کاسا شده بباو خیز نیست کین غول کین بزوش از راه بگر ز میان برون بری کاسیب نیافت از تیار گ باش که بشهر خود می باز غرفست مجنون را و مردان
---	---	--	---

نمویست جهان شسته صو	در بند هلاک تو ضرورت	خون میخورد و دهان ندارد	جان چون نبرد که جان دارد
او بر همه مرد ریگ رانده	باز از همه مرد ریگ مانده	نقشی که طسرا ز این نورد	ز اندازده آستین مرد
چون مرد کشاده دل برین	اندیشه کند بخوبی و خیر	خارش گل و چاه بخت بیند	کان لحظه بختم بخت بیند
و اندر دز که از سر ملات	در وی نگرد ز روی است	زان بعض که در شش است	نقش همه خوب شش آید
آنرا که بطبع دلگشی نیست	پروای خوشی و ناخوشی است	تدبیر در آن کند گزین چاه	در قصر بهشت چون کنده
زین سلسله پایی چون پاند	خود را بجات چون رساند	شب رفت حکایتان کی	یک یاد و مکن و رایگی کن
کو خسرو و کی قباد کو جسم	ز قند و روغن دیگران هم	زین چه بخیل نمیتوان است	وین در بخیل نمیتوان است
کو شب جوان رای ز پیر	کاشا کس این گره بندیر	زین چاره گران باد پیر	در کار فلک گران شده کار
گر ننگری از گریه تیز	حکم شبه کی کنی ز شبه بند	گر پیشترت کشد از آن است	فرموش کنی که عالمی است
با عاجزنی چنین که مایتم	اسرار فلک کجا کشایم	این آیه ان که بس است	آتش بزدگر آب رو است
کز تشنگی آن عروس را	وز آب خود شن او کشت	یعلیٰ چو تنول در زمین کرد	دیوار خرنوبه آهنین کرد
جمله عرب از فراق ریش	گشتند شکسته دل چو ریش	هر کس ز پیش دریغ بخورد	افسوس نمود و آه میگرد
روضش که بهشت دوان	گفتی که بهار بوستان بود	خاکش ز شکوه تابناکی	حاجت که خلق شد بیایکی
طغرائش این مثال شهو	آگاه کردن زید محبون را از	وفات لیلی و زاری کردن او	بر صفحه چین بونشت نشو
کز حادثه وفات آن به	بی گزین تلخ در جهان بیت	پوشید بسوگ او سیاهی	چون ظلم رسیده داغهای
آرد سو آن خطره خوشان	چون ابر به بار گز خوشان	بر شهید او که موج خون بود	آن سوخته دل میر بونج بود
از دیده چون خون بهر شکایت	مردم ز نفی او گریزان	چندان غم و درد یاد کردش	کافاق سیاه شد ز روش
وز روضه آن چرخ تابان	لگرفت سبک ره بیابان	آمد بر آن ز راه برده	تاریک شبی چرخ مرده
که بیان گریان شمشیر	شوریده باب چشم پوشش	میگرفت بگریه هر زمان	میزد ز دریغ بر زمین سر
محبون که نشان ناک و دیم	وان شورش حال تنگ و دیم	گفتا چه رسیت امی برد	کز دود نفس بر آرمی آور



رخساره چراتباه کردی	دراعه چراسیاه کردی	گفت از پی آنکه بخت گشت	اندازد کارها دگر گشت
آب سیه از زمین برآمد	مرگ از دانهین درآمد	بارید بیاض ماتنگر گے	ورگابین مانماد بر گے
ماه بهی از فلک در افتاد	سرو سہی از چین افتاد	لیلی شد و رشت از اینهمان	باد داغ تو زیست هم در آن
بمخون که نخورد تیغ بردوش	کان ز لرزه دید باند خاموش	چون صاعقه راه خود بر افروخت	چون برق هم افتاد و هم خفت
یک لحظه در آن قبادگی ماند	بر جست و بچرخ سر افشان	کای بی نمک ایچہ شور بختی	باسست رکاب اینچہ سختی
این صاعقه بر گیاه بریزند	بامور چہ چنین ستیزند	موری و هزار دوزخ از پس	یک مورچہ را اثر از پس
خونابه بقدر جام دادن	ساغر بقیاس کام دادن	سرن سوخته آن چرخ کیم	کز باد طپانچہ بمبیم
شمشیر کشیدنت چرا بود	این ایشہ نہ آخر از دها بود	این عربدہانمود عذرا	چون دشت وان گرفت
تن خسته و جامہ پارہ کردہ	بر روی ددان نظر کردہ	زان گونه کہ او شکر راندہ	چشم ہمہ بر شکر ماندہ
چون کوه بکوہ دشت شست	گر بیان جز کنان گشت	زان خاک ہوا می طبع بر خاست	کرد آرزوی زیارت بخت
از زید نشان تر تیش جست	وانکہ چو گیا ز تر تیش جست	آمد نہ چنانکہ ہم نشستان	شوریدہ سری چنانکہ
عکامین تر از آنکہ باز گویند	دشوار از آن کہ باز جویند	سر کوفتہ و جبگردیدہ	موی از تن خویشتن بریدہ
قامت زوہ و شکستہ قات	انگینہ از جهان قیامت	چون دید جمال تربت از د	افتاد چنانکہ سایہ از نور
خلطید چنانکہ ما غلطہ	یا کرم بر زیر نار غلطہ	بر شو شہ تر تیش لصدنج	بچسید چو مار گنج بر گنج
از بس کہ شکر لاکہ کون	لالہ ز گیاه کورش انگینت	خوناب جگر چو شمع پالود	بکشاد زبان آتش آلود
کاوخ چہ کم چہ چارہ سامی	کز سوز چو شمع می گدا می	دیدم کہ گیاه دستان بود	در جلہ گیایم همان بود
این پیر گیای دیلم آئین	از من ستدش بخرم زوین	دیدم کل آبدار در دشت	یا آمد و برگشاش شکست
سرو می ز چمن گزیدم ازاد	دست اجلش بیاد برداد	بشگفت بہامی از دخت	در داکہ نگہ انداشت پنجم
یکدستہ بنفشہ اشتم چیست	پاکیزہ چنانکہ از دلم است	بیدار گری زنم ز لبوش	من کاشتہ بودم و در دوش
بر میان رخی از جهان گزیدم	الا برخش جہان ندیدم	وزومی بد آمد از کمین گاہ	رسیان بشگست ریخت
دربانوں من بدین سبیل	دربانی من بدین دلیل	وانگاہ بہ زجر سرفرو کرد	میگفت و ہمیکہ گیت از د

کافی تازہ گل خزان رسیدہ	رفتہ ز جهان جهان ندیدہ	ای باغ دلی خراب گزیدہ	بر دادہ ولیک بر نخوردہ
چوئی رنگ زند خاک چوئی	و ظلمت سارین مغاک چوئی	آستخاں چو مشک دانہ چوئی	و آن چیشک آہوانہ چوئی
چوئیست عقیق آبارت	و آن غالیہ ہامی تابدارت	نقشت بچہ رنگ میطرزد	شمعت بچہ داغ میگدازد
بر چوئی کہ جلوہ مینائی	در مفرکہ نافہ میکشائی	سروت بکبہ نام جوئیاد	بہرست یکہ نام لالہ زارست
چوئی رنگ ہامی این خار	چون میگد رانی اندرین	در غار ہمیشہ جامی ہارست	ای مادہ ترا چہ جامی ہارست
بر غار تو غم غم کہ ہامی	چون غم نخورم کہ یار غامی	ہم گنج شدی کہ در زینی	گر گنج نہ پیرا چہ چینی
ہر گنج کہ اندرین عمارت	پیرامن او شستہ ہارست	من مار کر آشتیان زہریم	یہ کو تو پاسبان گنیم
راستی تو اینہا ہر برستی	در ہر ہم کہ ارم نشستی	من نیز چو میکشایم این بند	آیم تو بعد روز کی چن
گر غم تو پیش در آید ہنگ	ز انست کہ ہست پای ہنگ	باطوق زدن بگرو ہمدت	خالی نام از وفای ہمدت
ایا تو در کیم اندرین خاک	باد گفت ز خون من پاک	جاوید ہشت جامی باد	جان در حرم خدای باد
قبیل روانت از روانی	افسروختہ باد جاودانی	این گفت و نہاد دست تو	چرخ زرد و بند دست تو
رہ داشت رہ دلایت خویش	مشتی دو کانش از پیش	در رقص حیل ناقد میراند	بر جست فراق بیت میخواند
در گفتن حالت فراقی	حسرتی ز وفا نماند باقی	میداد زگرہ فاک از رنگ	میزوز دروغ دست سنگ
بر رہ گذری نماند غامی	کز نالہ درون ز شراری	در سپج رہی نماند گلی	کز خون خودش نماند رنگی
چون سخت شدنی گریہ کا	بر خاستی آرزوی یارش	از کوہ درآمدی چو سیل	رفتہ سوز و ضہ گاہ لیل
سر بر سر خاک او نہادی	بر خاک ہزار پوسہ دای	بر تربت آن بت وفادار	گفتی غم دل بزار چہ زار
و بر سر شغل محنت خویش	و آن دایم و دایم تادہ در	او زمر گشت آب ید	و ایشان حرمی برو کشیدہ
چشم از رہ او جہان کند	کس را یار و ہا نکند	از بیم ودان در آن گدگاہ	بر جہا خلق بستہ شد راہ
تا او نشدی ز مرغ تاسو	کس پی نہادی اندر آن	ز نیسان ورتی سیاہیکو	عمری بہوس تباہیکو
روزی دوسہ با سگان آن	مینیسیت چنانکہ مرگ از آن	کہ قبلہ زگور یار میساخت	گاہ از پی گور و خش خست
در دیدہ مور بود جایش	گر گور بگور بود پایش	آخر چو بکار خویش نہاد	او نیز چو سیل نامہ را نہاد

تاریخ نویسنده شش قناری	گفتار آمدن سلام بغدادی	گویند زبشت های تازی
گفتار سلام را گویند	مجنون یارم	که ییاد آید آن کوی
بر خاست نهاد روی برون	میگشت بکوه دشت بگاه	بی جاست از آتش از بخت
تا خفتش باده ای تنگ	دید آینه پای پای سنگ	از کوه بگاه گشت تنگ
از خفته شدن پیش خمر	رایش دلش از تنش پدید	گفتار کجائی ای جو خمر
گفتار که خمر سلام نخبه	کاهیم بسلاست از زده دود	بخت ساخت گرفت و گنا
کردن دو کالاه و دود	چون آتش از اج سالی	کاه زده شد فی من باغزار
من غمزه توانه سین	بسیار بچهره های نشین	کاه زده شد فی من باغزار
اما چو رسیدن باده	آفتاب توان که باز نس گز	مقصود بکوی ناگذاش
بنمود سلام تن و آتش	سر بر تن بوسی سپاسش	شک تو بجای خفته کرد
زین پیش چنانکه غمزه	سلطان تو سر از غمزه	کنج زده صبا سینه داد
کردی ز قصید با محمی	سند و دین بپیر پیر	از بخت تو میوه در باغ
گرمی کنی بجان پیر	دیده خانه پیش گرم	طیاره نه سمیت درین کار
امسال چه بخت از تو	آه زده که یار بود می	شور شغبت شش شیم
گاه بکن که کار چو نیست	چو تو و با تو یار چو نیست	کاه زده و باز شد کار
تا رسید بکی زمان برای	و میشد آن بت حصاری	کاه زده و باز شد کار
بکاه از کار من چه پیری	چه کار زیار من چه پیری	کاه زده و باز شد کار
کاه ماه بجان فاشیت	روازه او در بشت است	کاه زده و باز شد کار
بسیار سخن درین روز	بسیار ورق درین سخن	کاه زده و باز شد کار
گر یار پیری نشانم نیست	اینست هلاک جانم نیست	کاه زده و باز شد کار
آن نوحه گری دروازه کرد	او نیز بنوحه دیده تر کرد	کاه زده و باز شد کار

وانگه بگرم جواب اوش  
 و نام ز بی تو در غم افتاد  
 ز نیسان بوازش فضا  
 بهر بیت کز و تنبید و حال  
 بپوش هر چه بگفته بود و نوشت  
 انگشت کش سخن سرایان  
 کمان بوخته خرمن زمانه  
 ز اسخا که بود زار تر گشت  
 ز این غم ز روی درد ناک  
 غلطی چون غم خسته کرده  
 برداشت ایسوی آسمان  
 کز خنثی نهایش وار غم  
 این گفت و نهاد بر زمین  
 این گشت ازین گمراه  
 با این غم که دارد ایام  
 ریشی نه که غم گاه نیست  
 دوری کن ازین گمراه  
 تا بگشت بر تو گریه  
 گستاخ مباش بر نهاد  
 این هفت سطره ها بخوان  
 بگذر جهان که شهر در دست

غم خورد و بدان ایش  
 کین صاعقه سخت کجا افتاد  
 میرنجیت نمک یا آب  
 و انگاه که بود باده سال  
 دستوری خاست بلبل گشت  
 گفتار اندر و فایده یافتن محزون  
 بر تربت سید مایه  
 بی روز تو زار تر گشت  
 آمد سو آن عروس خاکی  
 پیچید چو مار خرم خورده  
 انگشت کشاد و دیدار بست  
 در حضرت یار خود رسام  
 و آن تربت را کشیده در  
 و آن کیست که گمراه  
 انجام که میکند سر انجام  
 خاریده ناخن تنم نیست  
 گو و در شتو از خلاص دان  
 زمین پل بر حانه بیرون  
 کوزنده نشد مگر بهاد  
 در گرد تو حلقه بست چون  
 نه پای برو که مهره در دست

کز رفتن آن گل بهشتی  
 رومی تو ازین پیش بر تو رفت  
 های دوسه مهره باخته بود  
 از قصه و قطعه و قصیده  
 و انجمله از او گرفت بر یاد  
 جانی ز قدم رسیده طالب  
 در حلقه آن خطره افتاد  
 بدنی دوسه زار زار بر خور  
 کجای خالق هر چه از دست  
 آنرا که کنم ز سخت جانی  
 چون تربت دوست در برد  
 نه میست عدم هر چه بخت  
 کوزم که در کباب این بود  
 ای چون خراسا که لنگ  
 در خانه سبیل نیز نشین  
 در ناف جهان که پیچ بست  
 بشتاب که راحت از جهات  
 کوز رنگی بفرق پایت  
 کز زخمه مباش تا توانی

و موج دلم شکست گشتی  
 اما بجز آنکه جان من نیست  
 زانگونه که بود ساخت با  
 یکیک نوشت بر جبریده  
 آورد پنجه سوزی بغداد  
 این قصه چنین بود بیان  
 شد خرمی از سر شک طانه  
 روزی بستم سپید شیب  
 کشتیش در آب تیره افتاد  
 اشکی دوسه تلخ تلخ بفتاد  
 سو گند بهر چه برگزیدست  
 و آباد کنم ز سخت رانی  
 ایدوست بگفت و جان  
 از آفت قطع او نه ستند  
 از سود کنی نشد نمک سود  
 منتاب نور و کمر بارنگ  
 سبیل آیدیل نیز نشین  
 بادست چو باد بهیچ بست  
 آهسته مران که کاروان  
 در حلقه اثر دهاست جایت  
 هر زخمه که کز زنی باقی

دل راست کن انبلایینش	یا قوت خوار و بایست	از مرکب خواجگی و دوست	افتادان خود و مجنون
ناشیر اجل چو رحمت آرد	بر عا جزئی تو رحمت آرد	چون پیر زنی که از گزنی	مگرش طلبی تر نشستانی
پنداشته مگر چه آید	آرایش رومی هفت بار	بالای خاک و لایق نیست	هستی همه در حمایت نیست
سلجوقی اولین سجود	میراثی آخرین وجود	در قامت خود دید بیک	پس قیمت خویشش
در خاک پیچ کون عیار است	باطبع مساز کونتر است	بر کام جهان جهان نماند	آن به که تو مانده آن نماند
بر پائیت در خویش نه پا	تا بر سر آسمان کنی جا	از سیل چو کوه سپر گران	سیلی خورده رومی بر گران
سنگی که ز پائیت افکنند	بر در میوس کوزه لعل	وان سکه که با تو بر زن چو	بر هم نه چشمه دلش که لعلش
این ره به فاب توان برد	جان زده بچند بار توان	بر تنه رعب سبوح کان چکار	خوشنویس چو آب خوشکار
چون آب و نده خوش عیان	هر جا که روی ایشان	آبی که زیار گین خورده	چون آب و نده کی بود
خاک توشه جهان سستی	چون خاک مکن این سستی	در اتم تنو این جهان نماند	اشتش اشک است کان نماند
خوناب جهان بریزد از جا	کورا بکلوخ او کتی پاک	مجنون ز جهان چرخ است	از سر نش جهان نماند
بر مدعوس خواب حید	نوازش بر لب و دست دیده	تا سود درین سرای دیر	چون غم مع الرقیق آید
افتاده همانند هم در آن حال	کیا به شنیده کم کیسار	وان یاده گیان ایگان	پیرامن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عاری	ولیشان همه در تباقی داری	بر کرد و شسبیره خانه کرده	زانگور که آتش یانه کرده
از بیم درنگان چپ راست	آمدند جمله خلق بر خاست	نظارگی که دید از دور	شوریدن آن از چو زبور
پن داشت که آن خویش	آنجاست بر هم خود نشسته	وان تیغ زبان قهرمانی	بر شاه گشتند با سپانی
واله نه از آنکه شاه مرگ	بادش گم و کلاه برد	از زلزله های دور افلاک	شدر ریخته و فشانده بر خاک
در سیات اوزیر نشانی	نامانده بر و جز استخوانی	آن جیفه خوران در گز	در رمی بغیر خرج کرده
زان گرگ سگان استخوان	کس را نه بر استخوان و کال	چند آنکه در آن مانده بر جا	تهداد در آن حرم کسی پاک
مردم ز حفاظتی نصیب	این مردمی از داند عریب	چون سال گذشت از دودم	آواره شدند کام و ناکام
بعضی ز غلاقه لوی برند	بعضی بموافقت ببردند	رودان جو طلسم گنج برود	وان فصل شکست و منبر بود



دیدند ققاده مهر با سنی  
خوششان و گزیدگان و پاکان  
وان کالبد گهر فشاندند  
او خود که عیش شکش داشت  
شستند آب و دیوایش  
نقشه را به شتران بخانه پرورند  
بوزند وین جهان بیک عهد  
آن روضه که شک پنهان  
بان روضه کسی حد گشتی  
آسایش و لطف یا نشان کن  
زید آن سرود مهر پرور  
از شمشیر آن دو چشمه نور  
بیته که چون گل سفته بودند  
از گوش کس این علقه  
بر خاطر او گذشت یک روز  
در قالب خاک تیره خشتند  
نمود و فرشته اش در خوا  
غیر انداز و ز به جدی سنی  
هم رود زمان بزخمه ماند  
وان تحت بغیرشهای پیا  
سرمه قدش بزیور و نور

مقرش شده ماند آتشی  
جمع آمد و جمله در دنا کان  
هم چون صدت سپید ماند  
از ناله عشق بوی خوشن آتشی  
دادند چو خاک بهم نجاش  
سرسر بسا قیش سپردند  
خفتند در آن جهان بیک عهد  
عاجله جمله دوستان بو  
تا حاجت او رد گشتی  
آمرزش و زنا نشان کن

چون محرم دیده ساختند  
رفتند در و نظاره کردند  
گر و صدفش بزرزد و دوند  
در گریه شدند سوگواران  
پهلوان که و خمه را کشادند  
خفتند بنا تا قیامت  
کردند چنانکه دشت را به  
بر کادی از غریب و رنج  
یارب چه با اختیار با که  
ما هم نیریم جا و دانه

گفتار اندر در خواب دیدن زید لیلی  
مجنون را در بهشت و کرامت شان

بر حالت خویش گفته بود  
نا هر که شنیدش آفرین گفت  
اندیشه آن دو خاطر افروز  
یا شمشیر سنا بهشتند  
آراسته روضه بهاتاب  
افروختیش را حدی نه  
هم فاختگان بوزر خواند  
چون فرش بهشت کرده با  
آراسته خوش چو عسل و عود

از راه و فاشنا خفتند  
دل خسته و جامه پار کونند  
بازش چو صدق عیبر بودند  
کردند بر و سر شک باران  
در پهلوان لیلیش نهادند  
بر خاست ز راه شان ملا  
بر تر مت هر دو روضه گاهی  
در حال شادی زنج و غم دو  
رفتند ز عالم آن دو خاک  
نوبت چو بار سدا تو دانه  
ای رحمتا بر آچنان مرد  
پیوسته قدم بند گشتی و دو  
بجست و چو یافت گزشت  
در عالم از و شد آشکارا  
چو تند سسم بر پریده  
بر هیئت روز مشک پاشید  
خرم کده بزرگ مینا  
برداشتند نگ بیلست  
تنخی زده برکت را بے  
در دشت نشاند که نشسته  
وان هر دو نیمه خوابی

آگه بر لب جام لب نهاده	که بر لب خویش بو نهاده	کاهی سحران خویش گفتند	کاهی براد خویش گفتند
پیری متعب را ایستاده	سر بر سر تخت شان نهاده	هر لحظه ز تو تناری نگینت	بر تارک آن و خوش بختی
ببیند خواب ازان نهاده	پر سپید ز پر آسمانی	کین سرو تمان که جام دانه	در باغ ارم چه نام دارند
در منزل جان هوا گرفته	این مترلت از کجا گرفته	آن پیر زبان گرفته عالی	گفته ز سر زبان لاله
کین یار دو کانه نیکانه	بهستند رفیق جا و دانه	آن شاه جهان برست باز	وان ماه تیان بدل نواز
لیلی شده لیلی این چه ماه	مجنون لقب آمد این که شاه	بودند و غسل نال سو ده	در دج و فایه سب بود
آسایش آن جهان ندیده	ایجا براد خود رسیده	ایجا المی و گرنه بسیند	الا ابدالابد نشیند
سهر کو خور و در انجمن بر	ز نیکو نه کشد و بیجان بر	آنس که دران جهان خرمین	شادیش درین جهان چمنین
چون شعله صبح گیتی افروز	ز خرمن شب زو آتش روز	شد زید ز خواب خویش میدا	که در این همه را ز یادیدار
تا مگر که دران جهان کند جا	بر لذت ایجان نهد پاس	این عالم فانیست و کجاست	وان عالم باقیست و کجاست
پای که در دلقبایش	از خاک فنا پذیر هست	ز شمار بهوش باش ز نما	کان گل ندی تپه چمنین خار
که طلحه رکان بران	انیت بدهند ازان بران	خود را بحریم عشق لیسپا	تا بازی ز خود میک بار
و عشق چو بهر شور و دانه	تا روز نیفتی از نشانه	تیر از سر آنکه راست کارست	شالیه شست شهر است
عشق ست که انشای تو	گردام زبان خود پرستی	بر شربت غم که جان گزید	چون عشق و بدی جان فزید
بسیار شراب تلخ چون	ز عشق شدت چاشنی هر	این حالت اگر چه رنج کش بود	چون از سر عشق بو خوش بود
بسیار شراب تلخ ناک	ساقیش چو عشق شد چه بگذا	در بای سخن نمود پایاب	کنفتی بعدن رسید و ریاب
شد قصه بغایت تمیزی	المنه لیس لطفانی	هم فاتحه اشیر هست مسود	هم عاقبتش باد محمود
این قصه کلیسه استگی با	در ختم کتاب و دعای	پادشاه فرماید	در خواندن او خجسته گی باو
شاه با ملکا حسن و غلام	نیک شاه نه صد بهر اشراف	خورشید نیکم به بے نیل	جمشید دوم تخت گیر
شاهنشاه کیتا و پیکر	خاقان کبیر ابو النضر	اے شروانشاه بل جهان	کیخسرو ثانی احتشان شاه
ای ختم قران پادشاهی	بے خاتم تو مبادشاهی	اے مغز نسل آدمی زاد	ای ملک دو عالم از تو آباد

ای چشمه خوش میان دیا	پاکی و بزرگیت میسا	روزیکه بطالع مبارک	بیردن بری اسپر تاک
مشغول شوی بشادمانی	دین نامه نغز اسخوانی	از پیکر این عروض نکری	گنج بری و گاہ بکری
این بارگ در پسند کوشی	ز حسنات خودش پزندوشی	در کردن پختن تفصل	از تو کرم و ز من تو کل
گر چه دل پاک تست فیز	هستند ترا نصیحت آموز	زین ناصح نصرت آملی	بشنود و سہ حرف صیحاہی
بنگر کہ جهان چہ سرفشاہست	وز چند بلوک باز ماندست	بر کار جهان عسر پرداز	آن بہ کہ تو ملانی از جہان تاز
ز نہار شہساز بکار دانی	در نصیحت بہ پادشاہ		بیدار ترک شوار توانی
داد و دہشت گران نداد	گر بیش کنی زیان نداد	کار یکہ صلاح دولت تست	در بستن آن عثمان کن بست
از ہر چہ شکوہ تو بخجست	بر دارش اگر بجای گنجست	بر عہد کس اعتماد منہای	تا در دل خود نیابنہای
مشمار عدوی خرد را خرد	خار از رہ خوچہ چنین توان	در گوش کسی میفلک آن راز	کار زردہ شوی ز گفتش باز
وانرا کہ کتہ بزنج بر کن	وانرا کہ تو بر کتہ میفلک	از ہر چہ طلب کنی شب و روز	بیش از ہمہ نیکوئی ہر روز
یا آنکہ حلال نیست بادہ	پچھو کن ازان حرام زادہ	گر چہ بصبوح بادہ چو بست	بادہ تو خوری عدو دشو بست
چنداناش مخور کہ مستی آرد	کالایش بت پرستی آرد	انروز کہ خوشتری و ران راز	بر چشم بدان سپند میوز
وانشب کہ شوی بطبع خرم	با دی ز دعا بخود فردوم	در مجلس مے کشادہ کن راز	تا اگر مے شود نشاءا آن کوی
نجامی مبارعام شیرے	تا کس ترندوم و لیرے	بر ہر چہ عارت خرابست	بشتاب کہ مصلحت شتابست
بر کشتن آن کہ باز بختست	تبعیل مکن اگر چہ خونست	پیر و زنی کام خویش منگر	کاقبال تو سرور آرد از دور
زین جملہ نسانہا کہ گویم	باتو بسخن بہانہ جویم	ورنہ دولت ای جہان خداوند	محتاج لث بگفتن پند
ز انجا کہ تراست رہناے	نایدرتو جز صواب رائے	در ع تو بریر چرخ گردان	بس بادو عاینک مردان
حررتو بوقت شاد کاے	بس باشد بہمت تطامی	یار رب ز جمال دین جاندار	آشوب گردند را انگار
ہر دور کہ زند تو سازگار	ہر جا کہ رود تو باش یا ش	بادا ہمہ اولیاش منصور	واعداش چنانکہ مست ہو
بر بستش جام خسروانے	پر باد ز آب زندگانے	یکقطرہ من دہاد باش	کین نامہ نگاشتم نہاش
این نامہ نامدار دی باد	بر دولت او خجستہ پی باد	وانرا کہ گرفت کلک نفا	نبوشت و تمام کرد نامہ

یارب تو بفضل خود زامن	کاش بمهر برادر گردان	کبتای پرو دری ز دولت	تا باز به زرخ و محنت
در غربت لطف ساز کاش	در عصمت خود لگا به دارش	یارب تو رفیق بهمش دار	در هر دو جهان به رخسار
ایلی مجنون چو در کنون	همشیار کن هزار مجنون		

## خاتمه الطبع

سدا المجر و المنه که مقتوی و پاسبان و لا جواب فسانه محبت خیر و حیرت انگیز شهر برین مسکون بهشتومی  
 لیلی مجنون پر از مضامین گویناگون و لطائف و قلمون گویناگون داستان عشق صادق سرآمد عشاقان و شین  
 قیاس و معنوقه لیلی است اما در معنی به چشم حقیقت سر سرایه حیرت و نویدی عشق حقیقی است از ایلیات الطبع  
 همه شعر او شیو از بان زبده کلامی جهان شهره آفاق اوستاد زبانانان فارسی و درسی و پهلوی حضرت  
 مولانا نظامی گنجوی علیه رحمة الله القوی مرتبه سوم در مطبع نامی و مشهور مجمع هنرمندان بهوشی نول کشور  
 مقام لکهنو بجاه یارچ ششمه ام مطابق ماه ربیع الآخر سنه ۱۲۹۰ هجری خلیفه طبع پوشید و پیرایه اختتام گردید





نہری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

---

۱۔ اردو کے علم و ادب کا جامعہ  
 ۲۔ اردو کے علم و ادب کا جامعہ  
 ۳۔ اردو کے علم و ادب کا جامعہ  
 ۴۔ اردو کے علم و ادب کا جامعہ  
 ۵۔ اردو کے علم و ادب کا جامعہ  
 ۶۔ اردو کے علم و ادب کا جامعہ  
 ۷۔ اردو کے علم و ادب کا جامعہ  
 ۸۔ اردو کے علم و ادب کا جامعہ  
 ۹۔ اردو کے علم و ادب کا جامعہ  
 ۱۰۔ اردو کے علم و ادب کا جامعہ



